

رمان زخمی به یادگار | مهدیه mhk کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



تقدیم به تمام آنانی که هنوز هم

تکه ای از آسمان در چشمانشان

وتجسمی زیبا از خاطره ایثار

جرعه ای از دریا در دستانشان
گل های سرخ در معبد ارغوانی

دل هایشان به یادگار مانده است

امریکا، کالیفرنیا سال ۲۰۱۳

مامی تو رو خدا چشمت رو باز کن منو تنها نزار
-گریه نکن من تو رو محکم بار آوردم دلم نمیخواد گریه کنی
با دستم اشکامو پاک کردم و گفتم خیلی درد داری ؟
-مامی لبخند کمرنگی زد و گفت نه زیاد غصه منو نخور عزیزم
سریع خواستم بلند بشم و برم دکتر رو خبر کنم که دستم رو گرفت و گفت الماس بشین باهات کار دارم مهمه ...
گفتم مامی بزار بگم دکتر بیاد
-مادرم در حالی که سرفه میکرد گفت نه عزیزم باید باهات صحبت کنم سرفه هاش بیشتر شد خدای من بازم
خون بالا آورد سریع داد زدم دکتر

خدای من خواهش میکنم به مامی کمک کن در حال دعا کردن بودم که در اتاق باز شد دایبی بود گفتم دایبی چی
شده مامی بهتر شد ؟

اشک دایبی چکید مات موندم دایبی سرشو پایین انداخت و گفت متاسفم الماس

دایبی رو کنار زدم و دویدم طرف اتاق مامی در وباز کردم دکتر داشت روی صورتش ملافه میکشید رفتم طرفش
وملافه رو کنار زدم و داد زدم نه مامی هنوز نمرده صورتش رو نپوشونید محکم جسم لاغرشو بغل کردم وزار زدم
هق هق کردم جیغ زدم داستان دایبی میخواست منو نگه داره اما من محکم تر مامی رو گرفته بودم دست خودم
نبود جیغ هام گلوم خش افتاده بود

دایی که دید حریف من همیشه از پرستار و دکتر کمک خواست صدای دکتر و شنیدم که گفت محکم نگهش دارید و بعد پرستار ودایی منو نگه داشتن و سوزن امپول رو دیدم که تو رگم وارد شد و بعد چند لحظه دنیا تار و تار تر شد و تاریکی محض...

از گورستان بیرون شدیم هوا سرد بود اشکام رو صورتم خشک شده بود و با هر نسیمی صورتم میسوخت دیگه برام مهم نبود من بی کس شده بودم من دوباره یتیم شده بودم مامی عزیزم مرد مگه چند سال سن داشت خدایا که سرطان اونو از پا در آورد تازه تو فوریه رفته بود تو سن ۳۱ سالگی

با دایی اومدیم خونه سارا زن دایی اراد هم با ما بود حوصله هیچ کس رو نداشتیم رفتیم تو اتاقم و به تختم پناه بردم و بازم گریه مسکن دردم بود بازم یتیم شده بودم پدرم رو که یادم نمیاد چون در زمان کودکیم مرده بود و حال مامی مهربونم ...

۴۰ روز گذشت از مرگ مامی چقدر برام دردناک بود حوصله هیچ کاری نداشتیم حتی رفتن به کالج... چقدر مامی خوشحال بود وقتی بهش خبر قبولیم رو تو کالج دادم رشته ی مهندسی معماری

هنوزم یادم نمیره برام جشن بزرگی گرفت و خوشحال بود دخترش با سن کمش اینقدر موفقه زود مدرسه رو تموم کرده و کالج پذیرفته شده ...

امشب قرار بود وکیل مامی بیاد دلم نمیخواست بیاد فکر میکردم اگه نیاد شاید مامی برگرده اما خیلی داغون بودم برسام پسر دایی اراد هم خودش رو از لندن رسونده بود برسام تنها فرزند دایی بود و ۲۹ سال سن داشت و استاد دانشگاه بود تو لندن

بالاخره آقای اشمیت اومد منم رفتیم پیشش تنها دایی و سارا جون و برسام بودن آقای اشمیت وکیل مامی ...

تا منو دید بعد سلام و تسلیت دادن گفت ازاده یک سال پیش منو خواست و وصیت نامش رو تنظیم کرد خودش میدونست زیاد زنده نمیمونه ...

بازم چشمم تر شد مامی خشگلم چرا باید میرفت هنوزم وقتی یادش میوفته چشمای عسلیش تو چشمم میاد باینکه بعد مرگ بابا کلی خواستگار داشت اما به خاطر من ازدواج نکرد ...

با صدای اشمیت به خودم اومدم خوب دخترم وصیت رو میخونم.... برگه رو باز کرد و شروع کرد خوندن

به نام خدا

اینجانبه ازاده جهانبخش در کمال صحت عقل وصیت میکنم که بعد مرگم سهمم در شرکت تجاری را به دخترم الماس جهانبخش واگذار میکنم همچنین سپرده ی بانکی که در بانکبه مبلغ...موجود هست نیز به دخترم تعلق میگیرد از برادر بزرگم اراد خواهش میکنم در امور شرکت به دخترم کمک کند واز همه کسانی که این وصیت را میشنوند خواهش میکنم حلالم کنید ...

تمام این بود وصیت مامی چقدر کم کاهش بیشتر برام نوشته بود شرکت مامی که نصف سهامش مال دایی بود وبقیه اش مال مامی بود رو به من بخشیده بود شرکتی که از پدر بزرگ رسیده بود و دایی و مامی کلی تلاش کرده بودن تا موفق باشه ...

دیگه حوصله موندن تو اون جمع رو نداشتم بلند شدم و بعد خداحافظی رفتم تو اتاقم ...یک ساعت گذشت که دراتاقم در زده شد بفرماییدی گفتم وکیل مامی بود ایستادم که گفت بشین دخترم

کمی مکث کرد وپاکتی طرفم دراز کرد و گفت اینو مادرت سفارش کرد بعد مرگش بهت بدمخدای من چی بود اززش گرفتم بعدم گفت تا چند روز دیگه اسناد سهام و حساب بانکی رو درست میکنه که به نام بشه و رفت ...

پاکت رو باز کردم . شروع کردم به خوندن هرچی بیشتر جلو میرفتم حالم بدتر میشد پاهام قدرت نداشت و نشستم برگه از دستم سرخورد وافتاد

ایران ،تهران سال ۱۳۹۲

وای ارش دیونه ام کردی چه خبراز شهرداری رفتی؟

صدای ارش اومد که گفت اره داداش حرص نخور رفتم فقط برای عوارض کمی بهمون گیر دادن ...

عصبی شدم غریدم تو باز عوارض رو پرداخت نکردی با این کارات ابرو برای شرکت نیممونه چرا به فکر من و شرکت نیستی ؟

خندید وگفت زیاد حرص نخور رفیق شیرت خشک میشه ...خدایا من نمیدونم چه گناهی کردم که شریکم این ارش بی عرضه شده ...

باصدای بوق تلفن سعی کردم خونسردیم رو کنترل کنم وجواب دادم صدای لوس منشی اومد که گفت آقای شهیادی وقت ملاقات میخواستن آقای مهندس دستور چیه؟

تو این هیروویر فقط شهیادی کم بود گفتم راهنماییشون کنید وبعدم به ارش گفتم شهیادی اومده ...

در زده شد وبعد اجازه دادن وارد شد اولش که شروع کرد سلام و احوالپرسی ...نشست رو صندلی منم از پشت میز اومدم بیرون و جلوش نشستم ...

گفت آقای مهندس چرا دیروز کامیون رو برای بارگیری نفرستاده بودید کارخونه

گفتم آقای شهیادی قرار ما این نبود که طی دوماه از پروژه قبل قیمت ها رو ۴۰ درصد افزایش بدید ..

شهیادی با اون سیبیلایی چخماغیش خندید و گفت مثل اینکه شما اینجا زندگی نمیکنید جناب مهندس قیمت ها دستتون نیست تورم بیداد میکنه

پوزخندی زدم و گفتم به اجناسی که یک ساله تو سوله دارید و مال نرخ های دوسال پیشه هم تورم تعلق میگیره ...

قافلگیریش رو حس کردم خواست با من من بهونه ی بیاره که گفتم آقای شهیادی من به شما اعتماد کردم خودتونم میدونید مصالح ساختمانی همه جا پیدا میشه اما من الان باهاتون یک ساله قرارداد کاری دارم هرچند قراردادم نسبتیم اما خودم رو موظف میدونم به حرفی که زدم پایبند باشم اما شما چی فقط طی دوماه همه چی رو گرون کردید از سیمان گرفته تا کاشی وموزاییک ...

شهیادی گفت جناب مهندس منم تا الان خیلی با شما راه اومدم پول رو چک میدید اونم برای ۲۰ روز بعد بعدم توقع دارید من...

نداشتم بقیه حرفاشو بزنه گفتم بسیار خب اینطور که معلومه نه بنده ونه شما نمیتونیم با هم کنار بیایم پس دیگه حرفی نمیتونه من جایی دیگه ی مصالحم رو تهیه میکنم شما هم دنبال خریدار بهتری بگردید که پولتون رو یک جا بده ...

صورت عصبانی شهیادی قرمز شده بود با صدای کمی بالاتر گفت فک کردی نوبرشو آوردین با این شرکت در پیتتون من بهتون لطف کردم خواستم باهاتون همکاری کنم لیاقت ندارید

پوزخندی زدم و گفتم بفرمایید اقا من نمیخوام تو شرکتم باهاتون درگیر بشم خوش اومدید

با غرغر رفت ارش گفت بابا بد زدی تو برجکش داداش ... گفتم حقشه مردکه کلاش انگار با دسته بوران طرفه ...هرچی تو این مدت نرخ رو بالا برد من هیچی نگفتم وپرداخت کردم فکر کرده با ببو گلابی طرفه.....

ساعت ۸ شب با خستگی زیاد از شرکت زدم بیرون طرف پرادوی مشکی دودرم رفتم و سوارشدم راه افتادم ...پشت چراغ قرمز ایستادم چشمم به شماره ها بود که یکی یکی کم میشد ...

پوفی کشیدم نمیدونم چقدر جدیدا تو شهر چراغ راهنمایی گذاشتم سرهرکوچه ی وخیابونی ...انگشتم رو روی فرمون میزدم که صدای از بغل توجهمو جلب کرد برگشتم و دیدم یه پسر بچه پشت شیشه ایستاده شیشه رو پایین زدم و گفتم چی میخوای ؟

گفت اقا تورو خدا ازم گل بخر ببین گلام تازه تازه ان اقا تو رو خدا ...

گفتم نیازی ندارم بچه جون ..بازم صدای التماسش اومد اقا تو رو خدا برای خانمت بخر ...

پوزخندی زدم و گفتم برو پسر جون من زن ندارم داشتمم براش گل نمیخریدم ...بالاخره چراغ سبز شد با یک تیکاف حرکت کردم

بالاخره رسیدم با ریموت در وباز کردم چراغ سالن روشن بود حتما کار فرشته است از ماشین پیاده شدم وکیف چرمم برداشتم ...

وارد خونه شدم بوی فسنجون از همون ابتدا تو بینیم زد ...صداش کردم فرشته ،فرشته کجایی؟؟؟

بالاخره پیداش شد از تو اشپزخونه اومد جلو وبعد سلام کردن کیف وکتم رو گرفت گفتم میزو بچین اومدم ...

رفتم طرف سرویس ها چشمم به اینه روشویی افتاد چشمم قرمز شده بود از خستگی همش تقصیر ارش بود بالاخره باز کار شهرداری گردن من افتاد ...

با حوله صورتم رو پاک کردم دستم رو روی ته ریشم کشیدم چقدر از ته ریش متنفر بودم چند روزی بود حالش نبود اصلاح کنم ...

رفتم طرف اشپزخونه میز آماده بود وفرشته در حال کشیدن برنج در دیس ...

منو دید بازم سلام داد سری تکون دادم بشقابم رو برداشت و برام برنج کشید ...گرسنه ام بود اما نمیدونم چرا میلم به غذا نمیکشید ...

با بی میلی خورش ریختم وشروع کردم خوردن ...نصف غذا رو بیششتر نتونستم بخورم با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و بلند شدم رفتم طرف اتاقم ...

بعد عوض کردن لباسهام بایک تی شرت و شلوار روی تختم نشستم ولپ تاپ رو روشن کردم یک هفته بود به ایمیلام سر نمیزدم چند ایمیل داشتم دوتا از مهندس باقری بود یکی از ارش ودوتا هم از شیرین ...نمیدونم چرا دست از سرم بر نمیداشت جواب باقری وارش رو دادم بعد در اتاقم زده شد فرشته بود گفت همه جا رو مرتب کرده وظرفا رو هم شسته اگه کاری ندارم بره ...

گفتم نه کاری نیست میتونی بری فردا مثل همیشه شش ونیم خونه باش چشمی گفت و رفت بازم تنها شدم ...

کنترل رو برداشتم وتلوویزیون رو روشن کردم یک شبکه فیلم سینمایی داشت از بیکاری بهتر بود مشغول تیوی دیدن شدم

امریکا ،کالیفرنیا

تو الاجیق نشستم و گیتارم دستمه و شروع میکنم نواختن... سوزناک میزنم حرص میخورم و انگشتم رو روی سیم گیتار میکشم ...

چند روزه حالم خوش نیست حتی این موضوع رو دایی هم فهمیده تو فکرم که صدای پای میاد برسامه ... حوصله هیچ کس رو ندارم حتی خودم

روبه روم میشینه و میگه خیلی پیشرفت کردی یادمه میخواستم برم لندن هنوز خوب نمیتونستی گیتار رو نگره داری ...

پوزخندی زدم و گفتم الان باید به خاطر تعریف تشکر کنم پسر دایی؟؟؟

گفت الماس چند روزه تو خودتی میشه دلیلشو بگی من دلم نمیخواه تو رو اینقدر افسرده ببینم

گفتم مثل اینکه خبر نداری پسر دایی مامیم مرده میخوام برات دینس برم

برسام گفت خودتم میدونی تا چهلم مامانت بهتر شده بودی بعد خوندن وصیت نامه اینجوری شدی...

تو دلم گفتم نه بعد فهمیدن حقایق اینجوری شدم ... حوصله شو نداشتم بلند شدم و گفتم من حالم خوبه ممنون نگرانم بودی و طرف ساختمون رفتی ...

ایران، تهران

از شرکت زدم بیرون گوشیم زنگ خورد ارش بود جواب دادم بله کاری داری؟؟

گفتم سلام داداش تو قبل تر ها سلام میدادی ها ... گفتم ارش حوصله وراجی تو ندارم بگو دیگه ..

گفت ادم دوستی مثل تو داشته باشه نیاز به دشمن نداره هیچی بابا فقط خواستم ببینم کجایی شرکت نیستی؟؟؟

گفتم دارم میرم شرکت دکتر اردلان ... بعدم خداحافظی کردم و قطع کردم گاهی به خودم شک میکنم که اینهمه سال تونستم با ارش دوست بمونم واقعا عجب صبری دارم من ...

تا وارد شرکت شدم منشی منو دید سلام داد گفتم جناب دکتر هستن .. لبخند زد و گفت بله الان اطلاع میدم ...

تا دکتر منو دید بلند شد و گفت به به سلام جناب مهندس کوهیار میرید خوش امیدید ...

با دکتر دست دادم و گفتم من که همیشه مزاحمتون هستم دکتر.. خندید و گفت مزاحم چیه جوون تو مراحمی ... باورت همیشه چند روز پیش با مریم صحبت تو بود که چرا نیمای خونه گفتم هی خانم اینقدر این پسر سرش رو شلوغ کرده که منم مگه تو جلسه جایی بینمش...

گفتم خواهش میکنم دکتر حتما به همسر گرامی سلام برسونید و بفرمایید مزاحمشون میشم من هنوز طعم غذای عالیشون زیر دندونمه...

خندید بلند وگفت خب پسر من چه کمکی از دست من برمیا...

گفتم راستش من با چند تا شرکت قرارداد بستم تا کارشون رو زود انجام بدم اما متاسفانه مهندس یکی از پروژه هام دست منو تو حنا گذاشته و به شرکت رقیبم ملحق شده اگه امکانش هست یک مهندس زبده بهم معرفی کنید

بعد از هماهنگی با دکتر ازش خداحافظی کردم و به طرف شرکت رفتم منشی با دیدنم گفت سلام جناب مهندس شماکه نبودید مهندس باقری تماس گرفتن ...

گفتم زنگ بزن بهش وصل کن اتاقم بعدم وارد شدم تلفن رو برداشتم وبعد چند دقیقه صحبت بامهندس باقری تلفن رو قطع کردم در زدن طبق معمول ارش بود

گفت سلام کوهیار جون خوبی؟؟ گفتم ارش چند بار گفتم تو شرکت لوس بازی در نیار ابرو برامون نمیزاری اگه کسی از کارکنان بشنوه دیگه برامون تره هم خرد نمیکنه

ارش گفت بابا الان که کسی اینجا نیست راستی امشب تولد سیاوشه میای دیگه؟؟

گفتم نه... اخمش تو هم رفت وگفت چرا بیا دیگه کمی خوش بگذرونیم... گفتم نیام حوصله جشنش رو ندارم اونم جشن اونو با اون همه افتضاحی...

ارش گفت کوهیار گاهی بهت شک میکنم به خدا از زمان دانشگاه همیشه بچه + بودی بابا تو این سن وسال کمی شیطننت لازمه ...

پوزخندی زدم وگفتم من نمیخوام تو خوش باش بعدم مگه من چند سال از تو بزرگترم همچین میگی انگار ...

تو حرفم پرید وگفت خودت خوب میدونی تو یک سال از من بزرگتری وچون من ۳۱ سالمه پس جناب عالی ۳۲ سالت البته ناراحت نشو نیکی دوستمو یادته ...

پوفی کشیدم وگفتم بله دوست دختر جناب عالی معرف حضورم هست.. خندید وگفت کات کردیم... گفتم چه بهتر... گفت اهان داشتیم میگفتم نیکی دفعه اول که تو رو دید بهم گفت دوستات همه از خودت بچه ترن ...

گفتم چی به من گفته بچه... ارش خندید وگفت اره باورت نمیشه وقتی بهش گفتم یک سال از من بزرگتری شاخ درآورد باورش نمیشد هی فکر میکرد سرکارش گذاشتم اخر سرش هم وقتی گواهینامه تو نشونش دادم راضی شد

...

یک لحظه مخم سوت کشید گفتم تو از کجا گواهینامه مو آوردی ...دهنش بسته شد فهمید گاف داده شروع کرد من من و گفت چیزه میدونی خب مجبور بودم اگه بهش نشون نمیدادم فکر میکرد از اول دوستی دارم بهش دروغ میگم باور کن سریع گذاشتم تو کیف پولت ...

با خشم گفتم ارش بهتره بری تو افاق تضمین نمیکنم ساکت بشینم ...بازم خندید وگفت بابا هنوز جای جالبش مونده نیکی گفت بهت میخوره فوق فوقش ۲۷-۲۸ سالت باشه ...گفتم ارش برو بیرون ..گفت راستی نیکی می... تا دید میخوام برم سمیتش فرار رو بر قرار ترجیح داد و زد به چاک

لیوان قهوه مو برداشتم و از شیشه پنجره به نمای بیرون نگاه کردم دفعه اولی نبود کسی بهم میگفت سنم بهم نمیخوره

زودتر از شرکت زدم بیرون ارش کچلم کرد اخرش هم ازم قول گرفت برم تولد سیاوش مرد گنده تولد گرفته ... رفتم طرف خونه بچگیام خونه ی عزیزجون ...رسیدم تو کوچه تا در خونه رو خواستم باز کنم یهو در به شدت باز شد و چیزی پرید بیرون و افتاد تو بغلم

توشک بودم که دیدم به دختره تا نگاه منو دید سریع عقب کشید و با طلبکاری گفت بله باکی کار دارید؟؟؟ با ابروی بالا رفته بهش زل زدم وگفتم مثل اینکه چیزیم طلبکار شدیم ...خواستم طرف در برم که راهم رو سد کرد وگفت جناب اینجا خونه ی خالت نیست که همینجوری سرت رو انداختی داخل بشی ... به قیافه تخسش نگاه کردم وگفتم شما مفتش محلی؟؟؟اخمی کرد وگفت ادب داشته باشید آقای به ظاهر محترم ...

تا خواستم چیزی بگم به خانم چادری هم اومد تا دختره رو دید گفت چرا نرفتی بهار ...

دختره گفت مامان این اقا مزاحم شدن چشمم گرد شد وگفتم چی؟؟؟

زنه گفت اقا با کی کار دارید؟؟؟گفتم راستش تا یک ماه قبل اینجا منزل مادر بزرگم بود اما حالا نمیدونم چی شده ...

زنه لبخند خجالت زده ی زد و گفت وای شما نوه ی نسرین خانم هستید ...

گفتم بله وشما؟؟؟گفت راستش ما تازه ۲۰ روزه به طبقه دوم اسباب کشی کردید مستاجر حاج خانمیم ...

صدا زدم عزیز جون کجایی؟؟؟صداش اومد سلام مادر اینجا تو افاق در زدم ووارد شدم داشت سجاده شو جمع میکرد گفتم عزیز جون اینا چی میگن؟؟؟

گفت سلام مادر کیا رو میگی؟؟؟ گفتم همین خانمها رو... بعدم داستان رو برایش تعریف کردم که خندید و گفت امان از دست این بچه .. بهار دختر خوبیه مادر ازش دلخور نباش...

گفتم فعلا که از شما دلخورم عزیز.. گفت چرا مادر گفتم صد بار گفتم شما به کرایه دادن طبقه بالا احتیاجی نداری خودم در خدمتتم اینجوری اذیت میشی چند تا غریبه باهات تو خونه زندگی کنن اما شما همیشه کار خودتون رومیکنی ...

عزیز با صورت مهربونش لبخند زد و گفت مادر جون من به خاطر پولش اجازه نمیدم من به خاطر تنهایمه اجازه میدم نترس عزیزم فقط همون مادر وبچه ان شوهرش مرده ثواب داره ...

پوفی کشیدم و گفتم اچه عزیز من چرا به همه اعتماد میکنی از کجا میدونید خوبن شاید ریگی به کفششون باشه ...

عزیز احم کرد احمی که به ندرت به صورتش میومد و گفت کوهیار جان مادر چرا گناهشونو میشوری تو این مدت که اومدن من از چشمم بدی دیدم از سمیه خانم ندیدم

فایده ی نداشت گفتم چشم عزیز جون هرچی شما بگی حالا اجازه میدی بغلت کنم دلم برات یه ریزه شده ...

بعدم بوی بهشتیشو به مشامم کشیدم گفت ای مادر اینقدر منو نچلون تو الان باید بچه تو بغل کنی نه من پیرزن رو اما کو گوش شنوا ...

خندیدم و گفتم ای عزیز جون شما اول مادر بچه رو پیدا کن بعد برو سراغ بچه ...

میشگونی از بازوم گرفت و گفت بی حیا این حرفا چیه پاشو بریم بهت یه شربت خاکشیر و گلاب بدم تا حالت جا بیاد با عزیز طرف اشپزخونه اش رفتیم

جلوی خونه سیاوشم و کادوش که یه ست کمر بند چرم بود دستم خدا بگم چیکارت کنه ارش ... تا ایفون رو زدم در تیکی باز شد

داخل شدم صدای موزیک کر کننده میومد تاوارد خونه شدم دیدم عده ای یه سمت میرقصن عده ای کنار هم نشستن ونوشیدنی میخورن

تاراش منو دید از کنار جنس لطیفی بلند شد و گفت سلام عزیز دل برادر... خوبی قند عسل ... گفتم سلام و دردم سلام و کوفت

ارش خندید و در همین ضمن سیاوش به همراه یه دختر بهمون نزدیک شدن ... تا منو دید دست داد و سلام کرد بعدم گفت واقعا افتخار دادی کوهیار جان ...

صدای دختره اومد عزیزم معرفی نمیکنی؟؟؟ سیاوشم گفت حتما عزیزم ایشون رفیق شفیق ما جناب مهندس کوهیار میربد هستند ایشونم دوست خشگلم نازی ...

پوزخندی زدم دختره دستشو دراز کرد وگفت وای شما باید مدیر شرکت سازه گستر باشید بدون اینکه به دست دراز شدش توجهی کنم بله ی گفتم با اخم دستش رو انداخت منم کادو رو طرف سیاوش گرفتم وگفتم تولدت مبارک کوچولو ...

سیاوش تشکر کرد با ارش رفتیم یه گوشه نشستیم ارش گفت کوهی عجب ضایع کردی دختره رو پوزخندی زدم وگفتم به درک دختره ی اویزون فک کرده با بچه طرفه ...

ارش خندید و در همین ضمن چشمم جای رو دید اعصابم خراب شد این اینجا چیکار میکنه ... با صدای ارش متوجه شدم سوالم رو بلند گفتم که ارش گفت وای اینجا چیکار میکنه لامصب دماغش مثل سگه هر جا میری بو میکشه میاد پیشت

از شانس بدم من رو دید و طرفمون اومد تا بهمون رسید گفت سلام من جواب ندادم ارشم هیچی نگفت من خودمو با یه لیوان نوشیدنی روی میز سرگرم کردم دلم نمیخواست چشمم بهش بیوفته...

با صدای نحسش به ارش گفت اقا ارش چشمتون مشکل پیدا کرده منو نمیبینید یا گوشتون که سلام رو نشنیدید؟؟؟

ارش با خونسردی گفت من کلا فقط صدا و تصویر ادمیزاد رو میتونم تشخیص بدم .. معلوم بود حرص میخوره با صدای حرصش گفت اهان درسته چون من فرشته ام .. ارشم باز گفت البته اما از نوع عزرائیلش...

بعدم نداشت شیرین بیشتر از این صحبت کنه و به من گفت داداش من میرم اون سمت هوا اینجا زیاد کثیف شده توام زود بیا و رفت...

با رفتن ارش کنارم نشست خدایا مار از پونه بدش میاد در خونش ظاهر میشه

صدای نحسش اومد کوهیار جواب ندادم که دستش رو روی دستم گذاشت سریع برگشتم سمتش خواستم دستم رو بکشم که محکمتر گرفت وگفت توروخدا بزار حرف بزوم کوهیارجان ...

با نفرت تو چشمای قهوه ایش زل زدم اشکش چکید گفت منو اینجوری نگاه نکن من دلم همون نگاه عاشق قبلت رو میخواد ...

دستم به شدت کشیدم و گفتم دیگه از نگاهم چیزی نمونده یعنی تو باعثش بودی با خیانتت واقعا نمیدونم چرا گول اون ظاهر مظلوم و مهربونتو خردم اما دیگه تموم شد کوهیار خر همیشه بهتره بری دنبال یکی دیگه و خراب کنی..

با گریه گفت تو حق داری منو بخش من اشتباه کردم اما باور کن فقط همون روزی که دیدی باهاس بیرون رفتم به خدا حتی انگشتش بهم نخورده ...

گفتم مهم نیست دختری که دست من رو شه حتی نباید نگاه هرز بهش بخوره تو برام تموم شدی خوشم نمیاد هی مزاحمم میشی پیغام و پیغام میفرستی دفعه آخرت باشه ... از جام بلند شدم سرم درد میکرد ارش اومد پیشم و گفت چه عجب اکنه خانم رفت توجهی بهش نکردم گفت چی شده کوهیار خوبی؟؟؟

گفتم نه زیاد سرم داره منفجر میشه ..گفت الان برات مسکن میارم ...رفت و من نشستم با قرصی برگشت قرص رو از خشابش دراورد و بهم داد با اب قورتش دادم

گفتم من دارم میرم ارش ..گفت بزار باهان پیام حالت خوب نیست ...پوزخندی زدم و گفتم من هیچ وقت سالم خوب نیست ...

از خونه زدم بیرون حوصله نداشتم جعبه نقره ی سیگارم رو دراوردم و نخعی برداشتم دودش رو کشیدم به ریه ...نمیدونم چرا سالم خوب نیست

دلم میخواست مثل همه مردم زندگی خوبی داشته باشم هیچ وقت از دوست دختر خوشم نیومد تا اینکه تو مهمونی خانوادگی ارش شیرین رو دیدم از اشناهای دورش بود اولش ازش خوشم نیومد ولی بعدش نظرمو جلب کرد

باهاش صمیمی نبودم اما گاهی میدیدمش دختر خوبی معلوم میشد تا اینکه دوماه از اشناایمون میگذشت که ارش بهم پیام داد که الان شیرین رو تو کافی شاپی دیده

نفهمیدم چه طور خودمو رسوندم اره پشت میز نشسته بود با یک پسر خشگل و خوش تیپ

رفتم طرفش و تنها یک سیلی بهش زدم به خاطر مرگ اعتمادم ...به همین اسونی همه چیز داغون شد و رفت ...

رفتم خونه امروز فرشته زودتر رفته زن خوبی بود ۴۰ سالش بود و بیو بود به خاطر درس بچه هاش کار میکرد و منم وقتی دیدم قابل اعتمادم استخدامش کردم

یک ماه از شب جشن گذشت تا اینکه یه روز تو اتاقم بودم وارشم رفته بود شهرداری که منشی زنگ زد که خانمی اومده برای دیدنم تعجب کردم و گفتم برای کار اومدن گفتم راهنماییش کنه ...

تا اینکه در زده شد و بعد بفرمایید من باز شد دختری دم در ظاهر شد صورت سفیدی داشت و چشمانی ابی روشن موهای قهوه‌ی داشت البته کمی بور هم معلوم میشد شال رو رها روی سرش انداخته بود و پالتوی کوتاهی هم تنش بود

همه انالیزم دو دقیقه هم طول نکشید گفتم سلام میتونم کمکتون کنم خانم

با صدای نازکش گفت الماس هستم الماس جهان

عجب اسمی داشت الماس تا حالا نشنیده بودم کمی هم لجه داشت رو به روم نشسته بود و پاشو روی پای دیگش انداخته بود ...

گفتم ببخشید خانم جهان من شما رو میشناسم ... باملاحت گفت فکر نکنم اما من میشناسمتون ...

گفتم میشه بدونم از کجا ... گفت من نماینده شرکت تجاری **abiding**

(پایدار) هستم که شعبه اصلیش در کالیفرنیاست در جریان شدیم شما برای سرمایه گذاری از شرکت های خارجی هم استفاده میکنید برای همین خدمتتون رسیدم ...

چی این دختره این همه راه رو اومده تا من باهاش کار کنم واقعا بیکاره ... گفتم خانم درسته ما مشوق سرمایه گذاری هستیم اما نمیتونم ریسک کنم و شرکتی رو قبول کنم که نمیشناسمش ...

معلوم بود داره حرص میخوره نمیدونم چرا این دختر به نظر آشنا میومد فک کنم سن زیادیم نداشت ...

گفت شما همیشه با مهموناتون این قدر بی ادبانه برخورد میکنید؟؟؟

اخم کردم گفتم خانم من کی به شما توهین کردم ... گفت همین چند لحظه پیش ... من اومدم تا بتونیم با هم در زمینه تجارت و ساختمان سازی همکاری کنیم شما بدون اینکه رزومه شرکت رو بدونید رد میکنید این نوعی بی احترامیه ...

پوفی کشیدم در همین ضمن در اتاق به شدت باز شد با تعجب از جام پریدم خدای من بازم ارش بود تا من و دید و بعدم دختره رو اول با تعجب نگاه کرد بعدم یک خنده ی مسخره ی زد و رفت بیرون

گفتم متاسفم داشتیم چه عرضی میکردم؟؟؟ با نخسی ابروی بالا انداخت و گفت میگفتید نمیخواید با شرکت ما همکاری داشته باشید ...

گفتم خانم محترم من باید فکر کنم ... گفت اوکی دست تو کیفش کرد و کارت بیرون آورد و گفت این کارت هتلیه که ساکنم اینم کارت شرکت ممنونم وقتتون رو بهم دادید و بعدم رفت ...

هتل خوبی رفته بود هتل ۵ ستاره ی ... ولی جواب من معلوم بود نه بود نمیتونستم ریسک کنم ...

بالاخره ارش طاقت نیاورد و بازم اومد چپ چپی نگاش کردم که گفت خب چیه من که نمیدونستم مهمون داری اونم همچین مهمون زیبایی...

گفتم ارش خفه شو تو ادم نمیشی ...گفت کوهی جون این دختره کی بود ..گفتم الماس ...خندید وگفت واقعا هم شبیه الماس بود اونم دو تا الماس ابی که مسحورت میکرد ...

گفتم تو خجالت نمیکشی تو اون دو دقیقه ی که بودی چه طور تونستی خوب ببینیش ...خندید وگفت این دیگه جزو رازهای موفقیتمه نمیتونم بگم حالا واقعا کی بود ...

گفتم کری مگه اسمش الماس بود نماینده شرکت تجاری بود از امریکا ...

سوتی کشید وگفت خب این خانم با تو چیکار داشت چرا پیش من نیومد ...گفتم ارش دیونه ام کردی همش تقصیر تویه یادته چند ماه قبل تو سایت شرکت دعوت به همکاری داده بودی حتما ازاونجا فهمیده ...

ارش گفت این که عالییه حالا جوابش رو چی دادی ؟؟؟گفتم معلومه اول موافقت نکردم که خواست منو بخوره بعدم گفتم فکرامو میکنم ولی جواب معلومه نه ...

ارش گفت دیونه شدی کوهیار بزار تحقیق کنم بعد بگو نه ...گفتم من حوصله ندارم تو اگه خیلی وقتت ازاده برو تحقیق اینم کارت شرکتشون ...

الماس:

خیلی گرسنمه ام بود از اتاق هتل زدم بیرون به طرف پذیرش رفتم یک مرد پشت میز بود سلام دادم که سرش بلند شد گفتم ببخشید رستوران هتل کجاست...

لبخندی زد وگفت بفرمایید محوطه هتل یک ساختمونی هست شبیه کلبه ست و چوبی ...تشکر کردم وزدم بیرون هوای ایرانم سرد بود و من الان یک پالتو تنم بود ابی اسمونی ویک شال اصلا بهش عادت نکردم و هی از سرم سر میخورد ...

تا به همون قسمت رسیدم یک دربان کنار در بود تعظیمی کرد وبا گفتن خوشامد گویی در رو برام باز کرد ...

محیطش زیبا بود و همینطور معطر وموزیک ملایمی هم پخش میشد ...رفتم طرف یک میز کوچیک که دونفره بود نشستم ...داشتم همه جا رو ارزیابی میکردم که گارسون اومد و با سلام منوی سمتم گرفت ...

نمیدونستم چی بخورم جوجه سفارش دادم هنوز یادم هست گاهی مامی با دایی تو باغ خونه جوجه درست میکردن اهی کشیدم چقدر دلم برای مامی تنگ شده

تو فکر بودم که گارسون اومد و غذا رو آورد ...شروع کردم خوردن ...

در همین ضمن دیدم یک پسر روبه روم ایستاده تا نگاهم رو دید سلام داد ولبخند زد

خوشتیپ و خشگل بود چشمای قهوه ای داشت . کت اسپرت سفید وشلوار کتان مشکی ...

چیزی نگفتم که اومد جلو گفت اجازه میدید؟؟؟ به صندلی اشاره کرد گفتم میزهای دیگه هم هست ...بازم لبخند زد وگفت اما من با شما کار دارم خانم جهان ...

بدون اینکه تعجبم رو با دونستن فامیلیم نشون بدم با دست اشاره کردم اونم نشست ...گارسون اومد گفت برای منم جوجه بیارید ...

وقتی سکوتم رو دید گفت از متصدی هتل سراغتون رو گرفتم که گفت اومدین رستوران ...

بازم سکوت کردم گفت من از طرف شرکت سازه گستر اومدم ...حواسم جمع شد کمی فکر کردم فهمیدم کجا دیدمش تو اتاق مدیر شرکت فقط چند دقیقه موند ورفت گفتم چی شد آقای مدیر قبول کردن با شرکت ما همکاری کنند؟؟؟

گفت کوهیار ادم بدی نیست فقط زیادی محتاطه بله من راضیش کردم خواستم بهتون اطلاع بدم ...سعی کردم از چشمام شادیم رو نخونه گفتم پس من فردا حضورشون میرسم ...

غذاشو آوردن هردو شروع کردیم خوردن ...ساکت شدبعد از اینکه با دستمال دهنم رو پاک کردم گفتم میشه بدونم شما سمتتون چیه تو شرکت؟؟؟البته غیر ازاینکه یک هو وارد میشین ...اشاره ی به اون روز کردم که فهمید ...

خندید وگفت اچارفرانسه ...گفتم یعنی چی؟؟؟؟گفت شما مثل اینکه چند سالی هست ایران نیومدید البته فارسی حرف زدنتون رو البته اگر بی خیال لحجه بشیم عالیه ...

گفتم من دفعه اولمه اومدم ایران ...تعجب کرد گفت ولی خیلی خوب حرف میزنید ..اهی کشیدم وگفتم به خاطر مادرمه اون اصرار داشت تو خونه فقط فارسی حرف بزنم ...

گفت راستی داشتم میگفتم من اچار فرانسه شرکتم همه کاره وهیچ کاره اسمم ارش موحد هست شریک کوهیارم از دوران بعد دانشگاه .. و از شنایی باشما خوشبختم

کوهیار:

خونه بودم تو اتاقم که در زدم گفتم بیا تو ...فرشته بود گفت اقا مهمون دارید

گفتم کیه؟؟؟گفت اقا ارش هستنند ..گفتم برو پذیرایی کن الان میام ...

نمیدونم باز چی کار داشت این طرفا پیداش شده ...رفتم دیدم داره کیک میخوره گفتم چه خبرته از قحطی اومدی ..سرش رو بالا آورد تا منو دید گفت اره بابا از قحطی اومدم من همیشه کیک های دستپخت فرشته خانم رو دوست داشتم ...

نشستم که فرشته برای منم یک تیکه کیک آورد گفتم چه خبر این طرفا پیدات شده ???

خندید وگفت اهان امروز رفتم سراغ پری دریایی !!!

با تعجب گفتم پری دریایی دیگه کیه؟؟؟ خندید وگفت بابا همین الماس خودمون دیگه .. با ابروی بالا رفته نگاه کردم وگفتم از کی تا حالا شده الماس خودتون سندش به نامته ...

لبخند زد وگفت ای گفتمی کاش سند این پری دریایی به نامم بود گفتم نکنه عاشق شدی...گفت نه بابا ولی نمیدونم چرا این دختره رو میبینم یک چیزی تو بدنم تکون میخوره

پوزخند زد وگفتم حتما هورمون اکسی توسین هست هورمون عشق...

ارش خندید گفت شاید ...گفتم خب چی شد ??? همینطور که کیک میخورد گفت اوم هیچی گفتم بیاد فردا باهش قرارداد ببندیم ...

تا شنیدم از جام پریدم وگفتم چی ???

گفت همین که شنیدی از شرکتشون تحقیق کردم همه چیز عالییه شرکت بزرگیه و با چند تا کشور هم معامله داره ...

عصبانی بودم شدید گفتم به چه حقی بهم اطلاع ندادی ???

با خونسردی گفت به حق اینکه منم شریکتیم به حق اینکه من پارسال راضی نبودم با اون شرکت ترکیه ی قرارداد ببندی اما به خاطر تو راضی شدم به حق اینکه این همه مدت منم پا به پات جون کردم بازم بگم...

پوفی کشیدم گفتم باشه این دفعه با ساز تو میریم جلو اما تمام کاراش به من مربوط نمیشه ...

در همین ضمن تلفن ارش زنگ خورد تا جواب داد گفت سلام عزیزم خوبی ???

.....نه الان نمیتونم یک جای مهمونیمنه به

جان خودت دختر کجا بودباشه بابا به مرگ خودم خونه ی دوستمم تازه

پسره.....

فردا باشه اگه شدقربون ت بای هانی...

پوزخندم رو دید وگفت من نمیدونم چرا همیشه اون پوزخند نفرت انگیز رو لباته ...منم گفتم به همون دلیل که تو همیشه میخندی ولبخند ژکوند میزنی ...

الماس:

صبح زود بیدار شدم و رفتم تو محوطه هتل خوب بدو کردم ... او مدم ویه صبحانه کامل خوردم و بعدم حاضر شدم ... یه نیم پالتو که بلندیش تا وسط رونم بود پوشیدم به رنگ سبز ... شلوار لی یخی ... شال ابی اسمونی ... موهامم با کش محکم بستم چشمام اینجوری کشیده تر بود

خب برسیم به قسمتی که عاشقشم ارایش کردن ... رژ لب قرمز رو زدم و پشت چشمام سایه ابی و داخلش هم مداد کشیدم ...

چشمام خیلی قشنگ شده بود فریبنده ... عینک افتابیم رو از تو اتاق زدم و کیفم رو برداشتم و بعد بستن در سوار اسانسور شدم ...

موزیک پخش شده بود بالاخره ایستاد تا از در بیرون شدم ناگهان با پیز محکمی برخورد کردم و داشتم به عقب پرت میشدم که چیزی دستم رو گرفت یا بهتره بگم کسی ...

عصبی شده دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون صداس اومد خانم چه خبر ته ???

با حرفش قاطی کردم اساسی ... عینکم رو زدم بالای موهام و با خشم نگاهش کردم ... مردی بود جوون حدودا بیست و خورده ساله چشم ابرو مشکی با صورتی کشیده و ته ریش ...

دست از نگاهش برداشتم دیدم محو چشمام شده گفتم اقا میشه برید کنار میخوام رد شم یک پیشنهاد هم براتون دارم حتما به چشم پزشک مراجعه کنید ...

تازه به خودش اومد و گفت اولاً تقصیر شما هم بود خانم عزیز دوما میخواستم اگه اجازه بدید بابت عذرخواهی از اتفاق پیش اومده شما رو به یه فنجون قهوه دعوت کنم ...

چقدر پررو بود گفتم لازم نکرده و لخرجی کنید و راه افتادم صداس اومد که گفت چشماش سگ داشت ...

با تاکسی هتل رفتم شرکت رسیدم داخل اسانسور که شدم عینکم رو برداشتم و او مدم بیرون ... منشی منو دید سلام داد که گفتم با جناب مهندس قرار دارم ... گوشی رو برداشت و گفت من او مدم بعد تلفن گفت عزیزم آقای مهندس گفتن بنشینید تا صداتون کنند ... اوف دلم میخواست سرش رو بکنم مردک مسخره ...

به اجبار نشستم ابدارچی برام قهوه آورد ... برداشتم و خودم رو با مجله های روی میز سرگرم کردم

نیم ساعت گذشت واقعا کلافه شدم بالاخره اون پسره اومد اهان گفت اسمش ارشه تا منو دید گفت سلام وای شما چرا اینجا نشستید ...

گفتم از ایشون بپرسید و به منشی اشاره کردم ... ارش بهش نگاه کرد که گفت باور کنید آقای مهندس گفتن منتظر باشن .. ارش گفت کسی تو اتاقه و منشی گفت نخیر آقای مهندس تنهان ...

وای یعنی این مدت تنها بود واقعا بی‌شعور بود ارش گفت ببخشید بفرمایید بریم در اتاق رو زد و در و باز کرد و بهم تعارف کرد زودتر از خودش داخل شم و رفتم داخل

کوهیار :

در اتاق باز شد و اولدختره بعدم ارش اومد معلوم بود هر دو تا عصبانین ... بلند شدم و سلام کردم ... دختره سلام داد و دستش رو طرفم دراز کرد ... بهش دست دادم کمی دستم رو فشار داد و گفت هر چند شما یک عذر خواهی بهم بدهکارید ...

همینطور که دستش رو ول کردم و نشستم گفتم بایته ؟؟؟؟ گفت بابت اینکه نیم ساعت وقتم رو گرفتید واقعا دختره پررو بود... اما عجب چشمای داشت چشماش آشنا بود نمیدونم چرا هر وقت این دختر رو میبینم حس میکنم آشناست

ارش هم با بدخلقی سلامداد ... خلاصه قرارداد رو بهش نشون دادم و گفتم بفرمایید بخونید ...

کاغذ رو گرفت مدتی گذشتیک هو گفت آقای مهندس این واقعا بی انصافیه ...

با ابروی بالا رفته گفتمچه بی انصافی هست ؟؟؟

گفت شما نوشتید در صورت تسود شصت درصد سهم شماست و اگر ضرری صورت گرفت تمامش گردن ما...

گفتم بله من دارم ریسکمیکنم یک ضمانت میخوام صدای ارش اومد که گفت میشه بدید منم مطالعه کنم دختره برگه ها رو داد ...

معلوم بود ارش کلافه شده من دلم نمیخواست با این دختره کار کنم مطمئن بودم قبول نمیکنه ...

کمی گذشت گفت باشه منموافقم قرارداد رو برای شرکت فکس میکنم ...

شاخ در اوردم اصلا قرارداد خوبی نبود چرا قبول کرد ... گفتم ببخشید شما اونجا چه سمتی دارید که بدونمشورت قبول کردید ...

گفت من سهامدار نصف شرکتیم... دیگه نتونستم تعجبم رو بروز ندم ارش هم متعجب بود چون گفت ببخشید میشه بگید چندسال تونه ...

دختره خیلی خونسرد گفت ۱۷ساله مهمه؟؟؟؟

گفتم بله که مهمه ماکسیرو میخوایم که وارد باشه نه شما که هنوز مدرسه ی هستید ...

صورتش به انی قرمز شد وگفت جهت اطلاعاتون بنده سال اخر رشته ی مهندسی معماری هستم از دانشگاه کالیفرنیا....

چشمام گرد شد و دهنم بستهچه طور امکان داشت

ارش گفت نه ...واقعا راستمیگید چه طوری ...

با اعتماد به نفس گفت هر سال جهشی خونده و با نمره ی A قبول شدم

الماس:

واقعا لذت برده بودم حال این مردک مغرور رو گرفتم فک کرده با بچه طرفه

بعد امضای قرارداد همه چی حل شد فقط مونده بود دایی رو با خبر کنم...

از شرکت زدم بیرون قرار شد برای منم یک اتاق مرتب کنند تا وقتی یه شعبه تو ایران بزنیم

البته این پیشنهاد ارش بود نه اون پسره کوهیار ...دلم خواست کمی بگردم پس از تاکسی خواستم منو یک مجتمع تجاری خوب ببره...

خوب شد کمی پول چنج کردم تا مشکلی نداشته باشم ...از تاکسی پایین شدم و رفتم داخل مجتمع که چند طبقه بود ...

یک مانتو فروشی دیدم واردش شدم دو تا مرد بودن صحبت میکردن تا منو دیدن یکیشون گفت سلام خوش آمدید بفرمایید میتونم کمکتون کنم ...

گفتم دارم میبینم ...طرف رگالش رفتم چرم بود هوا سرد شده بود خوب بود چرم زرشکی ...

صدای فروشنده از نزدیکی اومد واقعا سلیقتون خوبه این مارک اصله چرم ورساچ ...

گفتم لطفا سایز منو بدید میخوام پررو کنم ...چشمی گفت و لباس رو آورد رفتم تو اتاق پوشیدمش خیلی قشنگ بود باید چکمه هم میگرفتم

درش اوردم و گفتم همین رو میبرم ...گفتم چقدر شد ...لبخندی زد وگفت قابل نداره خانمی ...نمیدونم چرا اینقدر زود بعضیا خودمونی میشدن ...

گفتم چقدر ؟؟؟گفت ...تومن ...میدونستم گرون گفته اما حوصله نداشتم پول رو دادم که دیدم کارتش رو طرفم گرفت و گفت من مهردادم خوشحال میشم زنگ بزنی ...

بدون توجه به دست دراز شدش زدم بیرون ...طبقه بالا کفش فروشی بود وارد شدم یک اقا و پسر بچه هم داخل بودن حتما خریدار بودن ...

رفتم طرف ویتترین داخلی ... حواسم نبود به پسر بچه برخورد کردم تا خواست بیوفته گرفتمش ... زل زد به صورتم
گفتم مواظب باش اقا کوچولو ...

همینطور که زل زده بود به من گفت من کوچولو نیستم دایی ارمان میگه برای خودت مردی شدی ...

لبخند زدم و گفتم بله درست میگه و بعدم طرف کفشاش چرخیدم صدای پدر بچه اومد که گفت وای چی شدی
عرفان ...

پسره هم گفت هیچی بابا جون خواستم بیوفتم اون خانمه منو گرفت بابا اینقدر چشماش خشگل بود ابی بود من تا
حالا کسی رو ندیدم چشماش ابی باشه بابا برو نگاش کن ...

خنده ام گرفته بود صدای مرده اومد که گفت وای عرفان ارومتر زشته پسرم ... برگشتم طرف فروشنده و گفتم
بیخشید شما چکمه تمام چرم دارید ساق بلند ...

مرده گفت نه متاسفانه ... فکر کنم طبقه بالا داشته باشن تشکر کردم خواستم برم بیرون که چشمم به چشم بابای
عرفان خورد ...

دیدم داره منو نگاه میکنه بدون توجه رد شدم و رفتم طبقه بالا...

داخل مغازه کفش فروشی بودم که اعصابم از اون پسرک مزاحم خراب شد از وقتی داخل مغازه شدم یک ریز دم
گوشم اراجیف میگفت هرچی خودم رو عقب میکشیدم ول کن نبود ...

خانمی من که میدونم توام بدت نییاد من ازت خوشم اومده هرچیم نازکنی میخرم چشم فیروزه ای ...

گفتم تو غلط میکنی پسره احمق برو گمشو ... خشم کرد و مچم رو محکم چسبید کتافت ... تا خواستم داد بزنم
گفت بهتره دختر خوبی باشی عزیزم من صبرم کمه ...

با اون دستم هولش دادم که دستش رو بالا برد و من منتظر سیلش بودم ناگهان صدای اومد داری چه غلطی
میکنی ...

چشمم رو باز کردم اینکه همون مرده است بابای عرفان ... با عصبانیت داشت به پسره نگاه میکرد پسره هم کم
نیآورد و گفت به تو ربطی نداره ... برو کنار ...

بابای عرفانم گفت خفه شو کتافت به ناموسم نظر داری بهم کار نداره .. بله من شدم ناموسش از کی تا حالا ... پسره
رو گفت یا میری گم میشی یا زنگ میزنم ۱۱۰ ...

پسره ترسید و رفت اوف مرده نگام کرد و گفت شما حالتون خوبه ...

گفتم بله ممنون... خواستم برم اون طرف که گفت اون پسره بیرون مغازه ایستاده... گفتم وای چیکار کنم... صدای عرفان اومد بابا ما خاله رو برسونیم ...

جان خاله کیه پدر و پسر جوگیرن زود فامیل میشن... مرده گفت اگه میخواید میتونم همراهیتون کنم تا پسره بره ...

خب پیشنهاد بدی نبود گفت چیزی از مغازه لازم دارید گفتم راستش اینجا نداشت ...
گفت میشه بگید چی احتیاج دارید؟؟

گفتم چکمه چرم ساق بلند... مرده گفت راستش من بیرون پاساژ اون طرف خیابون یه مغازه دیدم فقط اجناس چرم داشت اگه دوست دارید بریم البته فکر کنم خیلی گرون بود قیمت هاش ...

گفتم مهم نیست و راه افتادم و پدر و پسر هم اومدن... راست میگفت پسره پررو داشت کشیکم رو میکشید تا منو دید چشمکی زد خاک برسر...

صدای ناجیم اومد از این طرف لطفا از مجتمع زدیم بیرون که مرده گفت عرفان بیا دستت رو بده بهم میخوایم از خیابون رد شیم ...

عرفانم اومد کنارم وگفت من میخوام دست خاله رو بگیرم چشماش خشگله... اوف عجب بچه ی هیزی بود... تو رو چه به چشمای من... دستم رو گرفت ...

رد شدیم ولی مگه دستم رو ول میکرد... بالاخره مغازه رو دیدیم وارد شدیم... مردی اومد تا دیدمون گفت خیلی خوش اومدید میتونم کمکتون کنم ...

بابای عرفان گفت خانم چکمه احتیاج دارن ...

مرده گفت بله بفرمایید چی مد نظر تونه؟؟؟ گفتم من چکمه ی میخوام چرمش اصل باشه به رنگ مشکی ساقش بلند باشه تا بالاتر از زانوم

گفت بله متوجه شدم بفرمایید این سمت مغازه ی بزرگی بود و همه چیز داشت حتی کوچکترین چیزارو

چکمه ی بهم نشون داد واقعا عالی بود... گفتم من همین رو میخوام... رفت جعبه اش رو بیاره که صدای عرفان توجهم رو جلب کرد وای بابا بیا اینو نگاه کن خیلی خشگله

یک توپ کوچولو که همش چرم دوزی بود خشگل بود ولی به درد بازی نمیخورد ...

باباش اومد و اتیکت قیمت رو خوند وگفت پسر من این خیلی گرونه اونقدر ندارم همراهم... عرفان گفت بابا تو رو خدا من میخوامش بابا ...

صداش اومد عرفان داری پسر بدی میشی من تازگیا برات توپ خریدم

عرفانم زد زیر گریه و مرده مجبور شد بغلش کنه و از کنار توپه رفت اون طرف .
توپ رو برداشتم چیز جالبی بود نمیدونم چی شد که با خودم بردم سمت فروشنده ...
چکمه ها رو برام داخل باکسی گذاشته بود گفتم این توپم میخوام ...
جعبه ی چوبی متوسطی برداشت و داخلش گذاشت گفتم قیمتش چقدر شد ؟؟؟؟
مرده گفت قابل نداره ؟؟؟؟.....هزار تومن ...کیفم رو نگاه کردم مقداریش رو داشتم بقیه اش دلار بود هنوز وقت
نکرده بودم برم صرافی ...
گفتم من مقداریش رو دلار دارم قبول میکنید ..گفت بلهرفت و به یک جا زنگ زد و نرخ دلار رو پرسید بعدم
محاسبه کرد چقدر دیگه بهش پول بدم خلاصه خریدم تموم شد زدم بیرون دیدم عرفان بغل باباشه و هنوز
اشکاش میاد و اونم سعی میکنه ساکتش کنه ...
رفتم جلو و جعبه رو دراوردم و گفتم بیا پسر خوب اینم توپت دیگه گریه نکن ...
ساکت شد و صورتش خندان جعبه رو گرفت باباش اخم کرد وگفت چرا گرفتید من نمیتونم قبولش کنم ...به
عرفان نگاه کرد وگفت جعبه رو بده ...عرفانم در حالی که توپ رو بیرون آورده بود نوچی گفت
خنده ام گرفته بود تا باباش خواست حرفی بزنه گفتم من اینو برای شما نخریدم برای عرفان خریدم چون
دوستشم
خلاصه با ناراحتی قبول کرد و خواستم برم تاکسی بگیرم که گفت اگه اجازه بدید به خاطر تشکر از تون
برسونمتون ...
عرفان گفت اره تو رو خدا ...گفتم باشه ...گفت منتظر بشید ماشین رو بیارم از اون سمت ...
بعدم سوار ماشین اومد فکر کنم ماشینش پژو بود ...خواستم در عقب رو باز کنم که عرفان گفت عقب همیشه من
میشینم دایی میگه بزرگترا جلو میشینن ...
خدا بگم دایی ش رو چیکار کنه جلو نشستم تو را عرفان گفت خاله اسمت چیه ؟؟؟
باباش گفت عرفان بی ادب نباش ...عرفانم بق کرد و تکیه داد برگشتم وگفتم اسمم الماسه ...
گفت وای چقدر خشگل حتما خیلی گرونه نه ...گفتم چی ؟؟؟
گفت اسمت دیگه اخه یک بار تلویزیون یه انگشتر نشون میداد بابا دید گفت چقدر خشگله الماسه خیلی گرونه
..بعدم گفت خب توام خشگلی واسمت الماسه پس گرونی...

عجب استدلالی.. ساکت شدم بابای عرفان گفت همیشه بگید کجا برم... اسم هتل رو گفتم تعجبش رو حس کردم
گفت شما هتل زندگی میکنید؟؟؟

گفتم بله عرفان گفت خاله خونه نداری؟؟؟؟ خندیدم و گفتم نه اینجا ندارم.. بازم عرفان بود که گفت خاله کجا
خونه داری؟؟؟؟

چقدر کنجکاو بود گفتم یک جای دور تو ندیدی با تخصی گفت کجا من همه جا رو بلدم با بابا همه شهرها رو
رفتم خونه شما هم رفتم ...

گفتم من یه کشور دیگه ام نه ایران گفت کجا؟؟؟ صدای باباش در اومد عرفان اینقدر اذیت نکن ساکت باش ...
گفتم اشکال نداره ناراحتش نکنید بعدم برگشتم بهش گفتم من امریکا هستم میدونی کجاست ...

گفت از تلویزیون زیاد شنیدم بابا همیشه اخبار نگاه میکنه...

سنگینی نگاه باباش رو حس کردم دم هتل ایستاد گفتم ممنونم... گفت خواهش میکنم منم از شما ممنونم به
خاطر کادوی زیباتون ...

عرفانم دستش رو دورم حلقه کرد و ماچ گنده ی روی گونم زد.... حس کردم خفه شدم باباش به زور از من جداش
کرد ...

خدا حافظی کردم و وارد هتل شدم

اغلب به چشم یک برادر دوستت دارم

کافی نباشد مثل خواهر دوستت دارم

اندازه ی مینا و مرجان و ملوک الملک

اندازه ی لیلا و هاجر دوستت دارم!

من به تمام خوبرویان عشق می ورزم

اما تو را یک جور دیگر دوستت دارم!

اندازه ی جارو، فریزر، تخت، خاک انداز

اندازه ی شیرِ سماور دوستت دارم!

اندازه ی وانت، پژو، پی کی، پرادو، ون

اندازه ی ماشین خاور دوستت دارم!

گیرم مسلمانی و سر بر مَهر یا حتّی

گیرم که باشی گبر و کافر، دوستت دارم

شبها همیشه قبل خوابم می نویسم من

با رنگ قرمز، توی دفتر: دوستت دارم

دفتر که چیزی نیست با پر می نویسم بر،

بال سپید هر کبوتر دوستت دارم..

داخل اتاقم بودم که در زدم در رو باز کردم یکی از مستخدمین هتل بود منو دید دسته گلی که دستش بود رو بهم داد وگفت اقا دستور دادن بدمش به شما ...

اقا دیگه کیه ؟؟؟؟ صدای از اون سمت اومد سلام دیدم پیداتون نیست گفتم من بهتون سر بزنم ...

خدای من اینکه همون پسره ی که بهم برخورد کرد ... پس دسته گل رو اون گفته بهم بدن

گفتم من مایل نیستم ببینمتون اینم دسته گلتون ... طرفش دراز کردم که نگرفت منم روی میز تو سالن گذاشتم و رفتم تو اتاقم

فردا بازم باید سر بزنم شرکت بازی شروع شد جناب کوهیار میربد

آماده بودم لباس های که دیروز گرفته بودم رو پوشیدم با چکمه چرمش

از اتاق زدم بیرون رفتم طرف پذیرش وکارت اتاق رو بهش دادم بعم گفتم راستی میشه بگید اینجا هرکسی با ادم کار داره میتونه تا دم اتاقش بیاد ؟؟؟

مرد پذیرش گفت خیر خانم فقط اونهای که ساکنند میتونند وارد بشن ... گفتم من دیروز یک مزاحم داشتم حتی تا پشت در اتاقم هم اومده بود و خدمتکارم باهاش بود ...

پذیرش گفت حتما پیگیری میکنم زدم از هتل بیرون و با تاکسی هتل ادرس شرکت رو دادم ...

دیشب با دایی که صحبت کردم و گفتم قرارداد بستم خیلی اصرار کرد نسخه ی از قرارداد رو براش بفرستم اما من میدونستم اگه اون قرارداد رو ببینه غیرممکنه قبول کنه گفتم همه چیز به عهده ی من اگه ضررم کردیم از سهم من هست ...

دایی هم ناراحت شد وگفت منظور من این نیست خلاصه با اینکه دایی ناراحت شد ولی خوب شد همه چیز درست شد ...

وارد شرکت شدم منشی منو دید گفت جناب مهندس کارتون دارن گفتن تا تشریف بیارید برید پیششون ...

وارد اتاق کوهیار خان شدم سرش داخل لپ تاپش بود تا منو دید سلام داد منم متقابلا جواب شو دادم نشستم که گفت حالتون خوبه خانم مهندس ...

یک جوری مهندس رو کشید انگار داره با یک بیسواد حرف میزنه منم گفتم ممنون خوبم جناب میربد

گفت دستور دادم اتاقتون رو آماده کنند از امروز شما هم جزو افرادی هستید که باید روی پروژهای این شرکت کار کنید چون سودش نصف میشه ...

پوزخندی زدم و گفتم بله عجب نصفیم همیشه منظورم به مفاد قرارداد بود که فهمید اخمی کرد ...
به درک من حالتو نگیرم الماس نیستم ... اتاق رو خودش بهم نشون داد و گفت یک ساعت دیگه داخل اتاق
کنفرانس باشید تا شما رو با بقیه مهندس ها آشنا کنم ...
اتاق خوبی بود نورگیر بود میز بزرگی داشت که روش همه وسایل مورد نیاز بود ... حتی لپ تاپ ...
لپ تاپ رو برداشتم و به جاش لپ تاپ خودم رو از کیفم در آوردم لپ تاپم صفحه اش کوچیک بود و تو کیفم جا
میشد ...
تلفن رو برداشتم و کد منشی رو گرفتم تا جواب داد گفتم بیاد کارش دارم ...
چند لحظه بعد پیداش شد گفتم لپ تاپ رو بیره احتیاجی ندارم ... اونم بردش ... بعدم خدمتکار برام قهوه آورد اینم
روز اول کاری ..

کوهیار :

خیلی خسته شدم کمی به بدنم کشش دادم تا از اون حالت در بیام موقع نهاره ... کتم رو پوشیدم وبا برداشتن
گوشیم از اتاق زدم بیرون ...
به منشی گفتم نیم ساعت دیگه میام و از شرکت زدم بیرون ... دوکوجه اون ور تر یه فست فودیه رفتم ...
وارد شدم و سر میزی نشستم که روبه روم دیدمش این که همین دختره است الماس ...
داشت سیب زمینی سرخ کرده میخورد بیا وقتی میگم بچه یه بهش برمیخوره ...
ناخواسته لبخندی روی لبم اومد مثل بچه ها میخورد گارسون اومد سفارش پیتزا پیرونی دادم ...
بهه چند دقیقه که در حال دید زدن دختره بودم بالاخره پیتزامو آوردن ... یک برش برداشتم تا خواستم بخورم
اخمم تو هم رفت سرمیز دختره یک پسر نشست ...
پیتزا رو گذاشتم حس کردم دختره ناراحته و داره باهاش بحث میکنه بلند شدم و رفتم طرف میزش

الماس:

دست از سرم بردار آقای به ظاهر محترم تا خواست حرفی بزنی صدای اومد چی شده اتفاقی افتاده ???

اوه اینجا چیکار میکرد ... پسره با اعتماد به نفس گفت به شما ربطی نداره مزاحم نشید ... کوهیارم با خونسردی گفت مثل اینکه اشتباه فهمیدی بچه مزاحم تویی...

بعدم سمت من چرخید و گفت پاشو ... چی پاشم .. وقتی دید بلند نشدم بازومو گرفت و منو بلند کرد من تو شک کارش بودم که صدای پسر مزاحم اومد چی کار میکنی دلش نمیخواه با تو بره ولش کن

ولی کوهیار منو کشید و برد سمت میز دیگه ای حتما میز خودش بود چون روش پیتزا گذاشته بود و منو نشوند ... بعدم طرف پسره چرخید و گفت من اصلا امروز حوصله درگیری ندارم یک متر دیگه به میز من نزدیک بشی چیزی که نباید رخ میده ونشست

پسره هم که حتما حوصله دعوا نداشت یک برو بابایی گفت و رفت ... من هاج و واج نگاش میکردم که پیتزا رو طرفم کشید و گفت بخور...

نه من هیچی نمیگم پررو شده گفتم شما به چه حقی اون برخورد رو کردید چیکاره ی منید دخالت میکنید ... ریلکس تکه پیتزایی برداشت و گفت رئیس افتاد ... اخمم تو هم شد و گفتم چی رئیس شما مثل اینکه خیلی تو رو با هستید

تو چشمام نگاه کرد و گفت برای خودم متاسفم وقتم رو با تو هدر دادم باید از اول متوجه میشدم فقط فکر جلب توجهی ...

رفت پسره احمق چه طور جرات کرد هرچی دهنش اومد گفت و رفت ..

کوهیار:

نمیدونم چرا این کاررو کردم به من چه ربطی داشت حق با دختره است ولی نفهمیدم چی شد که تا دیدم مزاحم داره خونم به جوش اومد ...

اوف نمیدونم این چه حسی بود خدایا من ازش خوشم نیامد ولی چرا اینجوری شد...

برگشتم شرکت نهارمم کوفتم شد همش تقصیر این دختره است ... منشی منو دید ایستاد گفتم کسی رو تا یک ساعت نفرستی داخل حتی ارش رو ...

کتم رو دراوردم سرم درد میکرد از تو کشو مسکن رو برداشتم ولیوان ابی ریختم و خوردمش ...

سرم روی میز گذاشتم چشمام رو بستم تا سرم خوب شه ... در به شدت باز شد سرم رو بلند کردم دختره الماس بود و پشتش منشی که میگفت به خدا آقای مهندس بهشون گفتم نمیخواید کسی رو ببینید یک هو وارد شدن ...

گفتم شما برو بیرون رفت و در رو بست ...الماس صورتش سرخ شده بود و نفس کوتاه میکشید گفت به چه حقی هرچی لیاقت خودته بهم گفتمی ...من میخوام جلب توجه کنم ...من که هر روز ده تا پسر رو رد میکنم وقتی ساکت شد گفتم خب الان به چی افتخار میکنی به اینکه روزی ده تا پسر دنبالتن ...بازم خواست حرفی بزنه با شدت روی میزم کوبیدم حس کردم که ترسید گفتم خانم محترم دفعه آخرت باشه سر تو میندازی و بدون در زدم داخل میشی ...

اینجا من مدیرم واگه تکرار بشه قرارداد فسخه حالام بیرون ...

از چهره اش مشخص بود سعی داره جلوی اشکاش رو بگیره ... رفت و منم نشستم

الماس :

رفتم تو اتاقم تا حالا به این شدت تحقیر نشده بودم پسره ی احمق اشکم چکید مامی من حق تو ازش میگیرم مطمئن باش بهش ضربه میزنم حالا هم به خاطر تو طاقت میارم و میمونم ...
یاد اون روز افتادم اون روز نحس که وکیل مامی نامه شو بهم دادیاد اون روزی که با خوندن نامه شکستم مامی بیچاره ام نوشته بود از پدرم که مرد خوبی بود وعاشقش بود نوشته بود که چقدر مهربون بود
نوشته بود که یکی در حقشون نامردی کرده زندگیشون رو خراب کردهاما مامی اسمش رو ننوشته بود ولی من همونجا قسم خوردم که پیداش کنم وانتقام بگیرم ...
دنبال یک مدرک گشتم تا رسیدم به کمد وصندوقچه ی بابابزرگ ...اونجا با اسم کوهیار مواجه شدم و قسم خوردم به زانو درش بیارم ...

کوهیار :

میدونم شاید کمی تند رفته باشم اما اصلا اعصاب ندارم ...قرار شد با ارش بریم زمین رو ببینیم ...
به منشی گفتم به ارش اطلاع بده آماده باشه ...از اتاق بیرون شدم که منشی گفت آقای مهندس موحد گفتن داخل پارکینگ منتظر تونند ...
با اسانسور رفتم پارکینگ ...ارش داخل زانتیاش نشسته بود ...در وباز کردم و داخل نشستم وسلام دادم ...یک هو متوجه شدم کسی پشت نشسته تا برگشتم با دو تا گوی ابی مواجه شدمسلام داد سری تکون دادم ..ارش گفت خانم جهان خواستن زمین پروژه رو ببینند ...

اوف منو بگو عذاب وجدان گرفته بودم دختره عین خیالشم نیست گفتم الان با گریه هاش رودخونه ی چیزی شکل گرفته

تو مسیر هیچ کس صحبت نکرد البته اگه ارش رو فاکتور بگیریم چون اون همیشه حرف میزنه ...

رسیدیم سر زمین از ماشین پیاده شدم گفتم خوبه خوش دسته ...الماس گفت اره ارش منم خوشم اومد ...

جان از کی تا حالا شده ارشارش که متوجه نگام شد شونه ی بالا انداخت

کمی دیگه موندیم و حرف زدیمباید برمینگشتم اخ امروز شام رو خونه ی دکتر اردلان دعوت داشتیم ...

اصلا حوصله نداشتم ولی دیشب منو برای جشن دعوت کرده بود مثل اینکه دخترش از خارج برمینگشت ...

رسیدیم شرکت ...رفتم تو اتاقم و فایل پروژه رو یکبار دیگه بررسی کردم ...

دیگه چیزی تا تعطیلی شرکت وقت نمونده بود باید ساعت ۸ خونه ی دکتر اردلان میبودم ...

تلفن زدم وارش رو گفتم بیاد اتاقم ...

بعد چند دقیق اومد گفتم ارش من باید زودتر برم امشب جای دعوتم ...

ارش گفت به به کجا دعوتی اونم تنهایی ..گفتم بابا منحرف خونه ی دکتر اردلانم همه که مثل تو نیستند ...

گفت باشه بهت خوش بگذره گفتم راستی از کی تا حالا تو شدی ارش ...ارش با تعجب گفت من از همون روزی که پا به دنیا گذاشتم اسمم ارش بوده ...

گفتم مسخره بازی در نیار منظورم رو متوجه شدی چقدر باهات راحت شده دختره ...

ارش گفت اهان داری حسودی میکنی اشکالی نداره من همیشه تو روابط اجتماعی با خانمها از تو بهتر عمل میکنم ...

گفتم خجالت بکش ارش دو برابرش سن داری...ارش گفت بابا اگه بزارم برام بچه هم درست میکنی هیچی امروز رفتم اتاقش دیدم ناراحته کمی باهانش حرف زدم در اخرم گفتم منو ارش صدا کنه اونم ازم خواست الماس صداش کنم همین

گفتم خدا کنه فقط همین باشه و کتم رو برداشتم و گفتم من رفتم خواهشا تا وقتی میام شرکت رو رو هوا نفرست

خونه رسیدم فرشته رو از قبل گفته بودم زودتر بره شب شام نیستم ...رفتم دوشی بگیرم ته ریشم در اومده بود بعد دوس و اصلاح رفتم سراغ لباس مناسب ...

کتو شلوار قهوه ایم رو برداشتم با پیرهن کرم رنگی و کروات کرم قهوه ایبعد از خالی کردن عطر سیگارم از خونه زدم بیرون و حرکت کردم ...

در راه کنار گل فروشی واستادم . یک دسته گل لیلیوم خریدم ...

ماشین رو پارک کردم و راه افتادم زنگ زدم در باز شد و وارد شدم معلومه خیلی ها هستند حیاتشون پر ماشین بود ...

تا وارد سالن شدم دکتر همراه همسرش سمتم اومد و باهاشون دست دادم مریم خانم خیلی اظهار خوشحالی کرد همچنید خود دکتر ...

تعارفم کردم رفتم نشستم چقدر بد بود جای بری که کسی رو زیاد نشسناسی اخه نمیدونم این یک مهمونی خانوادگیه من اینجا چیکار دارم

نوشیدنی برام آوردن داشتم به دختر و پسرای نگاه میکردم که کنار هم بودم و حرف میزدن ..به خودم فکر کردم که چرا هیچ وقت مثل اینا با فامیل خوب نبودم یا شایدم برعکس فامیل با من خوب نبود ...

در همین ضمن دیدم دکتر بلند گفت میهمانان عزیز همه خوش اومدید همینطور که میدونید این جشن رو به افتخار دختر گلم سوگند گرفتم که بعد چند سال با گرفتن مدرک فوق عمرانش از کانادا برگشته

اوف بعد حرف دکتر همه به سمتش رفتن تا با سوگند سلام و احوالپرسی کنند اما من که دیدم دورش شلوغه نشسته بودم و به موزیک ملایمی که پخش میشد گوش کردم ...

الماس:

بازم هتل برگشتم اصلا حوصله نداشتم دلم میخواست کسی رو ببینم دلم برای دوستم جولی تنگ شده بود هی ...

دو روز پیش شماره گوشی جدیدم رو که خریده بودم به شرکت دادم هم چنین به هتل که اگه یک موقع کسی باهام کار داشت بتونند بهم دسترسی داشته باشن ..

موقع شام بود پسر اماده شدم و به طرف رستوران هتل رفتم ...یک آرامشی به ادم میداد ...

بعد سفارش غذا که شیشلیک بود نشسته بودم و به حوض تزئینی که وسط رستوران بود نگاه میکردم که صندلی جلوم تکون خورد ...

خدای من این که همون ادم مزاحمه نمیدونم چرا دست از سرم برنمیداره ...گفتم من اجازه دادم بنشینید ...

لبخند زد و گفت من نیازی به اجازه ندارم خانم کوچولو ... به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم اما من خوشم نمیاد کسی بدون اجازه وارد حریم خصوصیم بشه بابا بزرگ ...

خندید بلند به صورتی که چند نفر برگشتند نگاهمون کردند ...

گفت من ازت خوشم اومده خانم الماس جهان و ول کنت نیستم چون چیزی رو که ارشیا بخواد باید بهش برسه عزیزم ...

وای خدا همین یکی رو کم داشتم سیریش ... دید ساکتیم با دستش به گارسون اشاره کرد اونم سریع اومد گفت همین الان جایگاه ویژه رو برای من و ایشون بچین و هرچی خواستن برای منم بیار.....

گارسون بعد تعظیم و گفتن چشم رفت ... گفتم فکر کردید من باهاتون میام همین الان میرم ازتون شکایت میکنم نمیدونم این چه طور هتلیه که اینهمه شما گاه و بی گاه مزاحم من میشید

پسره انگار براش جک گفته باشم لبخند زد و گفت خب خانم کوچولو میخوای بری پیش کی شکایت کنی؟؟؟

گفتم پیش مدیریت هتل بابابزرگ ... خندید و گفت یعنی واقعا میری یا داری بلوف میزنی ...

گفتم مطمئن باش همین الان میرم واز جام بلند شدم ...

پسره احمق ادبت میکنم ... رفتم طرف پذیرش و گفتم من میخوام همین الان مدیریت این هتل رو ببینم ...

مرده گفت مشکلی پیش اومده گفتم بله شخصا باید باهاشون حرف بزنم ... مرده هم گفت اول باید هماهنگ کنم و تلفن رو برداشت ... کمی گذشت تا اینکه گفت سلام اقا ببخشید یکی از مسافرین میخوان ببیننتون ... بله چشم حتما

تلفن رو گذاشت و گفت بفرمایید اون سمت لابی اتاق دست چپ بالاش نوشته مدیریت منتظر تونند ...

با اعتماد به نفس رفتم و تا در اتاق رسیدم در زدم که صدای اومد بفرمایید وارد شدم تا گفتم آقای محت....

با دیدن شخص مقابلم شکه شدم ... وقتی دید ساکتیم گفت امرتون رو بفرمایید خانم کوچولو....

کوهیار:

مشغول صحبت با دکتر بودم که دخترش اومد طرفمون موهاش نسکافه ای بود خشگل بود یک کت ودامن هم پوشیده بود ...

تا به ما رسید بلند شدم و همینطور که دست میدادم ورودش رو تبریک گفتم ... کمی گذشت به پدرش گفت بابا
ایشون رو معرفی نکردید؟؟؟

دکتر هم گفت ایشون مهندس کوهیار میربد هستنداز اون مهندسای کار بلد ...

گفتم چوب کاری میفرمایید دکتر بنده با وجود شما اصلا قابل دیدن نیستم ...

دخترش سوگند هم کنار ما نشست و گفت بله الان یادم اومد بابا خیلی تعریف شما رو میکردند ...

گفتم دکتر لطف دارند ...گفت ببخشید شما تحصیلاتتون چیه؟؟؟گفتم من ارشد مهندسی معماری دارم ...

تو همین حین به پسر اومد طرفمون و به سوگند گفت افتخار یه دور رقص رو میدی دختر دایی؟؟؟

سوگندم خندید وگفت باشه و دستش رو تو دست پسره گذاشت پسره هم گفت با اجازه دایی جون خودم و رفت
....

دکتر مدتی گذشت و گفت تو چرا مثل جوونها نمیری خوش باشی پسر ...گفتم دکتر جان از من سنی گذشته
دیگه ...

دکتر خندید وگفت باید به مریم بگم یه دختر خوب برات پیدا کنه زیاده تنها موندی الان باید بچه تو بغل
میکردی پسر....

هیچی نگفتم ...مریم خانم دکتر رو صدا کرد و با اجازه ی گفت و رفت ...

چه مهمونی کسل کننده ی البته برای من که کسی رو نمیشناختم کاش ارشم بود ...واقعا بعضی اوقات وجودش
برکته

حواسم به پیست رقص بود که حس کردم کسی کنارم نشست بله سوگند بود ...گفت شما همیشه اینقدر ساکتید
...

گفتم البته اگه حرفی برای گفتن نباشه ترجیح میدم ساکت باشم تا حرفای بیهوده بزنم ...

گفت خیلی جالبه شخصیت جالبی دارید مهندس ...بازم سکوت من ...گفت راستی اون دختره که اون سمت
نشسته و داره این طرف رو نگاه میکنه رو میبینید ..

برگشتم جایی رو که گفت دیدم یه دختر بود با موهای بلوند زیبا بود اما یک گوشه نشسته بود و با کسی حرف
نمیزد ...

گفتم بله چه طور مگه؟؟؟ گفت اون دختر عمه ی منه نوشین راستش بهم گفت خیلی از شما خوشش اومده اما از قیافه و البته گاردی که گرفتید ترسیده نزدیک بشه ...

دختر خوبیه گرافیک خونده اگه تمایل داشته باشید باهاش اشنا تون کنم ...

گفتم ممنون مایل نیستم... بهم نگاه کرد وگفت دوست دختر دارید؟؟؟ لبخند زدم وگفتم به قیافم میاد داشته باشم ...

گفت نه راستش دیدم هم موقعیتتون خوبه و هم اینکه قی...

حرفش رو خورد فهمیدم منظورش قیافم بود گفتم من به دوست دختر عقیده ندارم نه اینکه ادم معتقدی باشم اما به هر حال نه وقتش رو دارم و نه حوصله واز همه مهمتر انگیزش رو..

سوگند گفت بله ببخشید نمیخواستم اصرار کنم در هر حال نوشین خیلی دختر خوبیه نه به خاطر اینکه دختر عمه مه ها نه کلا دختر مهربونیه ...

خدایا نمیدونم چرا جدیدا همه میخوان برام دنبال زن بگردن....بالاخره رفت موقع شام رسید روی میز بزرگ که در وسط گذاشته شده بود چند نوع غذا گذاشته بود ...

بشقاب دستم بود کمی قرمه برای خودم ریختم و سالاد.....رفتم نشستم و شروع کردم خوردن...زود تموم شد چون کم بود ...

بازم سروکله سوگند پیدا شد گفت واقعا شما امشب دارید منو سوپرایز میکنید...با ابرو بالا رفته نگاهش کردم یعنی ادامه بده ..

خندید و گفت اونجا رو نگاه کنید غیر از شما تمام آقایون خوب دارند به شکمشون میرسند حتی ددی بااینکه فشار خون داره

گفتم منم مستثنا نیستم اما چون مدتی وقت ندارم باشگاه برم کمی به معده ام استراحت دادم وگرنه نهار رو کامل میخورم

اهانی گفت که یکی صداس کرد همون دختره نوشین بود اونم رفت...باید میرفتم ۱۰ دقیقه گذشت رفتم طرف دکتر و گفتم ببخشید آقای دکتر بسیار از مهمان نوازیتون متشکرم ولی دیگه باید از خدمتون مرخص بشم ...

دکترم گفت هنوز که سرشبه جوون بمون...گفتم ممنون ولی متاسفانه جای کار دارم باید برم...باهام دست داد وگفت من یک کار مهمی باهات دارم ولی چون عجله داری همیشه بهت خبر میدم ...

گفتم دستور بدید شرکت خدمت میرسم ... خلاصه با مریم خانم هم خداحافظی کردم همچنین با سوگند و زدم بیرون

الماس:

وقتی از شک اوادم بیرون گفتم پس به خاطر همینه که اینقدر با اعتماد به نفس مزاحم من میشید چون مدیر اینجایید ...

لبخند زد وگفت بازم اشتباه کردی خانم کوچولو اولش که من مدیر اینجا نیستم یعنی فعلا مجبورم مدیریت اینجا پدرم هستند که مدتی سفر رفتن ... دوم اعتماد به نفسم به خاطر شخصیت خودمه نه دارایی هام سوما من اینجا مزاحمی نمیبینم ...

خشمگین شدم گفتم باشه من همین فردا از اینجا میرم ... خواستم برگردم که مچم رو گرفت ... گفتم بهتره ولم کنی تا جیغ نزدم و ابروتو نبردم ...

بازم اون لبخند مسخرش اومد وگفت خانم کوچولو بزار کمی باهم حرف بزیم تا دیگه مجبر نشی فرار کنی بعدم فکر میکردم شجاعتی باشی نه اینکه مدیون رو ول کنی ...

مچم رو دراوردم وبدون توجه بهش رفتم نشستم وگفتم خب عرضتون چیه ؟؟؟؟

اونم روبه روم نشست و گفت هیچی فقط یک اشنایی کوچولو... گفتم به خاطر چی ؟؟؟

گفت شاید ازدواج ... پوز خند زد وگفتم من فعلا قصدش رو ندارم ... گفت میدونم داری ناز میکنی خانم کوچولو منم از دخترای که زود و نمیدن خوشم میاد ...

همینطور که گفتم اسمم ارشیا بدر هست و لیسانس صنایع دارم و فعلا اینجا اما شغل اصلیم نمایشگاه ماشین دارم اگه با من راه بیای قول میدم پشیمون نشی

بلند شدم وگفتم خودت و نمایشگاه ماشینت و مدرکت و این هتل بخوره تو سرت حالم ات به هم میخوره جناب ... واز اتاق زدم بیرون

سوم شخص:

وقتی الماس از اتاق خارج شد ارشیا لبخندی رد وگفت ازت خوشم میاد چون چموشی ولی خودم رامت میکنم چشم ابی

الماس عصبانی بود چون اصلا حوصله این کارا رو نداشت.... بعدم مردی که اون برای زندگیش میخواست کسی مثل ارشیا نبود حتی خصوصیاتش رو هم نداشت ...

رفت کمی پیاده روی کنه تا آرامشش رو بدست بیاره... گوشیش زنگ خورد از امریکا بود جواب داد برسام بود ... ازش گله کرده بود که از خودش خبری نمیده.... او نا نمیدونستن برای چه کاری اومده بود الماس به دایی اش گفته و بود دلش میخواست سرزمین مادریش رو ببینه و خودش تجربه کسب کنه ... برسام گفت از بابا شنیدم اونجا قراره تو شرکتی مشغول بشی و سرمایه گذاری کنی مواظب باش سرت کلاه نزارن و زود برگرد ...

الماسم قول داده بود حواسش رو جمع کنه و زود برگرده.... تلفن قطع شد روی نیمکتی نشست و به ماه اسمون نگاه کرد و گفت مامی منو میبینی دلم برات تنگ شده خیلی تنهام حس میکنم بی کسم کمکم کن ... تا انتقامت رو بگیرم

الماس نمیدونست کسی از عقب نگاهش میکنه و چقدر دلش میخواست الان الماس رو تو بغل بگیره اره ارشیا تو کمینش بود ...

نیم ساعت بود و سردش شد باید فکری میکرد و سریعتر از هتل میرفت اره این بهترین کار بود

کوهیار :

تو اتاق بودم و داشتم فایل یکی از پروژها رو چک میکردم که تلفن زنگ خورد برداشتم منشی بود گفت آقای دکتر اردلان اومدن میخوان ببینتون

بلند شدم و از اتاق زدم بیرون دیدم دکتر همراه با دخترش سوگند اومده رفتم جلو و گفتم سلام دکتر چرا زحمت کشیدیت امر میکردید من خدمت میرسیدم

اردلانم گفت نه پسر جان چه فرقی میکنه تعارفشان کردم تو اتاق وبه منشی گفتم نسکافه بیارن

سوگند داشت اتاق رو نگاه میکرد تا منو دید گفت اصلا فکر نمیکردم شرکتتون اینقدر بزرگ و وسیع باشه ...

گفتم خواهش میکنم به بزرگی شرکت بابا که نیست.... لبخند زد و نشست ...

اردلان گفت کوهیار جان حتما جشن خیلی بهت سخت گذشته که رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی ...

لبخند زد و گفت خواهش میکنم این چه حرفیه دکتر... من که زیادم موندم ...

نسکافه ها رو آوردن ... تعارفشون کردم وگفتم راستی دکتر به مریم خانم خبر بدین نهار نمیرید خونه چون بنده در خدمتونم ...

دکتر گفت نه پسر من دیگه معده ام غذاهای بیرون رو نمیتونه تحمل کنه شماها جوونید من به نیابت از خودم دخترم رو معرفی میکنم ...

اوف کاش هیچی نمیگفتم ها... اردلان گفت غرض از مزاحمت پسر من یه خواهشی ازت دارم...

گفتم لطفا منو چوب کاری نفرماید دستور بدید ... لبخند زد وگفت نه پسر من اگه لطف کنی به درخواستم جواب مثبت بدی خوشحال میشم اما ازت میخوام بدون تعارف جوابت رو بدی؟؟؟

چشمی گفتم ودستم رو روی چشمم گذاشتم ... گفت راستش میخوام سوگند رو تو شرکتت راه بدی البته به عنوان مهندس یادمه یک بار پیشم اومدی وازم خواستی بهت مهندس معرفی کنم ...

تعجب کردم گفت راضی نیستی؟؟؟؟ گفت نه اصلا این موضوع نیست تعجب کردم سوگند خانم با توجه به اینکه شما شرکت به اون موفقی دارید میخوان تو شرکت کوچیک من کار کنند ...

سوگند گفت البته من شرکت بابا رو قبول دارم اما واقعا با تعاریف بابا و مشاهده ی خودم دلم میخواد اینجا کار کنم

بیا گل بود به سبزه نیز اراسته شد گفتم چشم من باعث افتخارمه خانم مهندس اینجا مشغول بشن ...

اردلان بعد از مدتی گفت خب دخترم بالاخره تو رو هم به شرکت غالب کردم دیگه میرم تا شما بیشتر در مورد کارتون حرف بزنید

دکتر رفت و من و سوگند موندیم ... موقع نهار بود گفتم بفرمایید بریم نهار بعد حرف میزنیم ... سری تکون داد و با هم از شرکت خارج شدیم

به رستورانی که گاهی میرم اونجا بردمش بعد دادن سفارش گفتم راستش من قبلش باید چند نکته رو بگم ...

سوگند گفت بفرمایید .. گفتم من تو کارم بسیار جدیدم البته من همیشه مدیون دکترم اما خواستم بگم تو کار با کسی شوخی ندارم و اگه بینمون حرفی از این به بعد شد ناراحت نشید من با همه یک جورم

سری تکون داد وگفت بله متوجه ام بعد خوردن نهار سوگند با ماشینش که مزدا ۳ بود برگشت و قرار شد از فردا بیاد برای کار

شرکت که وارد شدم رفتم طرف اتاق الماس ودر زدم صداس اومد وارد شدم داشت با لپ تاپ کار میکرد تا منو دید بلند شد وایستاد

تعجب رو تو چشمات دیدم گفت امری بودگفتم بله خواستم بگم از فردا یک مهندس خانم دیگه هم به جمعمون اضافه میشه و من گفتم یک میز برایش بیارن تو اتاق شما

گفت با اینکه ادب حکم میکرد اول از من سوال کنید اما مهم نیستعجب پرویی بود ...

ارش که اومد برایش گفتم چی شده تعجب کرد وگفت واقعا تو سر دکتر چی میگذره با وجود شرکت خودش دخترش رو اینجا فرستاده

بعدم گفت کاسه ی زیر نیم کاسه استگفتم چرت نگو ارش من چند سال دکتر رو میشناسم چی میگی قضیه رو جنایی میکنی

ارش گفت یا دخترش رو برای جاسوسی فرستاده یا اینکه

ساکت شد گفتم یا اینکه چی؟؟؟ارش گفت هیچی بابا ...گفتم ارش خودت میدونی بدم میاد حرفی نیم کاره بمونه بگو

ارش گفت یا اینکه داره تو شرکت برای آینده سرمایه گذاری میکنه

گفتم منظورت چیه؟؟؟؟؟؟گفت شاید چشمش تو رو گرفته .گفتم کی سوگند رو میگی؟؟؟

گفت نه دکتر رو میگمگفتم ارش خفه شو دیونه شدی یا شوخیت گرفته

گفت هیچ کدوم منظورم اینه داره کاری میکنه تا دخترش بهت نزدیک بشه و تو دامادش بشی خودت میدونی اینجوری از چند راه به سود میرسه هم چون تو رو دوست داره دامادش میشی هم اینجوری شرکتت انگار مال خودش میشه و هم دخترش شوهر گیر میاره دیگه

اوف گفتم ارش تو خلی با این تراتارش گفت حالا میبینی روزی بیای بگی ارش جون تو واقعا باهوشی حدست درست بود بعد نگی بهت نگفتم ها

ارش که رفت ناخودآگاه به فکر حرفاش افتادم نکنه درست بگه

الماس:

صبح بعد اینکه رفتم شرکت اون دختره رو دیدم دختر خشکلی بود ومهربون مثل اینکه فوقش رو از کانادا گرفته وقتی گفتم منم امریکا بودم خوشحال شد دوستی پیدا کرده اسمشم سوگند بود وقتی اسم منو شنید کلی تعریف کرد که چه اسم باحالی دارم

غروب که برگشتم هتل بازم این پسره جلوم سبز شد ای خدا چیکار کنم از دستش .تا منو دید گفت به به الماس خانمی بالاخره اومدی هتل بدون تو لطفی نداره

این دیگه داشت پررو میشد باید ادمش میکردمبدون توجه بهش رفتم ...تو اتاق بودم و فکر میکردم چیکار کنم اهان تنها گزینه که مونده بود کمک گرفتن بود چون اگه تنها میخواستم کاری کنم زورم بهش نمیرسید

زنگ زدم ارش و گفتم اگه میشه بیاد دنبالم و یک هتل دیگه منو ببره و ماجرا رو براش گفتم ..

از پذیرش زنگ زدن مهمون دارم ساکم آماده بود با خودم بردم و تا به لابی رسیدم ارش رو دیدم که طرفم اومد و ساکم رو گرفت ...گفتم ممنون لبخند زد و گفت من که کاری نکردم

طرف پذیرش رفتیم به مرده گفتم میخوام برم پاسپورتمو بده .مرده گفت اخه رئیس گفتن

ساکت شد ارش جدی گفت مشکلی پیش اومده پاسپورت نامزد رو نگه داشتید .مرده با نگاه وحشت زده ی گفت خیر قربان

گفت الان میام ورفت ده دقیقه بعد اومد و ارشیا هم باهاش بود منو دید گفت کجا میری این وقت شب الماس خانمی

ارش با عصبانیت گفت گوش کن بچه سوسول دفعه اخرت باشه اسم نامزد رو میبری ..

ارشیا پوزخند زد وگفت هه نامزد از کی تا حالا تا دیشب که این دختر بی کس و کار بود .ارشیا با عصبانیت گفت اونش به تو ربطی نداره زود باش بده پاسپورتش رو

ارشیا گفت اگه ندم چی ؟؟؟؟؟؟ارش گفت به زور میگیرم تا خواست طرف ارشیا بره چند تا از مردان هتل اومدن رفتم نزدیک وبازو ارش رو گرفتم وگفتم ولش کن دردرس همیشه فردا با پلیس میایم

ارش که دید راست میگم دستم رو گرفت و همراه ساکم رفتیم ...صدای ارشیا اومد که گفت نمیزارم از چنگم در بری دریایی.....

کوهیار :

خدای من باورم نمیشه یعنی الان اون دختره الماس تو خونه ی منه یعنی من الان باهاش تنهام اونم ساعت ۱۲ شب

خدا بگم راش رو چیکار نکنه شبونه اومده خونم دختره رو هم آورده و با بهونه اینکه مدرکی نداره بره هتل و منم نمیتونم ببرش خونه چون بابام منو میکشه دست دختره رو گرفته آورده اینجا

از اون عجیب تر دختره اصلا نمیترسه با من تنها باشه

اصلا حوصله دردرس ندارم چیکار کنمبا شرط اینکه فقط تا فردا اینجا باشه تا ارش با پلیس بره وپاسپورتش رو بگیره قبول کردم ...

تا صبح پلک رو هم نداشتم صبح فرشته اومد رفتم تو اشپزخونه دیدم داره خریداش رو جابه جامیکنه سلام دادم که فکر کنم ترسید چون تکون خورد

دستش روی قلبش بود وگفت اقامعلومه چیکار میکنید ترسیدمگفتم متاسفم

شروع کرد میز صبحانه چیدن گفتم امروز برای دونفر بچین من مهمون دارم .فرشته با تعجب نگام کرد وگفت چشم

بعد تعویض لباسم به فرشته گفتم بره اتاق مهمان و بیدارش کنهتو اشپزخونه بودم که کسی سلام داد تا برگشتم دهنم باز موند ولقمه تو دستم

الماس خیلی راحت بلوز شلواری پوشیده بود وموهاشم دم اسبی بسته بود این دیگه کی بود اخمی کردم وسعی کردم نگاهش نکنم گفتم فکر کنم اینجا رو با اون خراب شده ی که ازش اومدید اشتباه گرفتید

صداش اومد که منظورعجب رویی داشت .گفتم تا وقتی تو خونه ی من هستید پوششتون رو رعایت کنید

حتی با اینکه ندیدم اما پوزخندش رو حس کردم صداش از نزدیکتر اومد به صورتی که گرمی نفسش به پوششتم خورد وگفت چیه نکنه از خودتون مطمئن نیستید

سریع سرم رو بالا اوردم و دیدم صورتش کمی ازم فاصله داره ...از این فاصله چشماش درشت تر و خوش رنگ تر معلوم میشدنمیدونم چرا حس کردم این دختر اشنایه

سعی کردم حواسم جمع بشه و با اخم گفتم چی گفتی ؟؟؟؟؟ خودش عقب رفت و با پوزخند گفت هیچی گفتم نکنه مهندس میربد خوش تیپ میترسه اغفال بشه و نتونه جلوی خودش رو بگیره

خونم جوش اومد نفهمیدم چیکار میکنم تنها زمانی به خودم اومد که مچ دختره رو داشتیم و چسبونده بودمش به یخچال و از بین دندونهای چفت شده ام گفتم تو چه غلطی کردی هاااان...

یک لحظه برق ترس رو تو چشماش دیدم اما سریع جاش رو به نفرت داد و گفت تو حق نداری به من توهین کنی فکر کردی کی.....

نذاشتم حرفش تموم بشه گفتم ببین دختر جون من از دخترای اویزون بدم میاد پس سعی نکن خودت رو به من نزدیک کنی تو در برابر من بچه ای.....

بعدم ولش کردم و از اشپزخونه زدم بیرون .نمیدونم چرا تا چشمای ترسیده شو دیدم یه حسی بهم دست داد حس اینکه از ناراحتیش ناراحت میشم و دلم میخواد نقش یه حامی رو داشته باشم براش

به فرشته گفتم هرچی نیاز داشت برایش تهیه کنه وزدم بیرون. میدونستم امروز محاله شرکت بیاد... برای منم بهتر بود نینمش.....

رفتم شرکت ارشم قراره بره دنبال پاسپورت دختره.... دیرتر بیاد.....

ساعت از ۱۰ گذشته بود که ارش کلافه اتاقم اومد تا حالا اینقدر کلافه ندیده بودمش... گفتم چی شده ارش اتفاقی افتاده... گفت اره گفتم باز چی شده ؟؟؟؟؟؟؟

گفت الماس دیگه نمونه جای بره..... هنگ کردم گفتم منظورت چیه؟؟؟؟؟؟؟؟

گفت هیچی با پلیس رفتم هتل برای گرفتن پاسپورت اما همون پسره عوضی که تو هتل مزاحم الماس میشد ومدیرش بود با کلک و چند تا شاهد اثبات کرد پاسپورت رو تحویل داده و تازه نزدیک بود ازم اعاده حیثیت نداشته شو بکنه چون تهمت میزنم اما با پادرمیونی پلیس کوتاه اومد.....

خدای من بدتر از این نمیشد گفتم پس دختره امروز کجا میره ارش ساکت شد... گفتم بگو دیگه گفت راستش نمیشه این دختر رو ول کنیم تو کوچه بمونه و همیشه خونه ی منم بیاد چون بابا ومامان با گذشته ی درخشانی که من دارم قبول نمیکنند وفکر میکنند دروغ میگم که من با این دختر سمنی ندارم وپاسپورتشم نداره بره هتلی و اگه تنها بمونه کلی گرگ هستن.....

وسط حرفش پریدم وگفتم ارش حوصله موسر بردی بگو آخرش رو

با من من گفت..... خب باید بمونه خونه ی تو.....

چنان دادی زدم که خودم کر شدم... چ.....
.....؟؟؟؟؟؟

الماس:

بعد رفتنش روی میز نشستم دروغ بود اگه میگفتم ازش نترسیدم اما نمیخواستم پیشش کم بیارم اره.... درهمین لحظه صدای زنی اومد خانم براتون چای بریزم یا قهوه.....

نگاش کردم دیدم داره منو نگاه میکنه گفتم یک قهوه ممنون... چشمی گفت ورفت برام از قهوه جوش بریزه....

قهوه رو برام گذاشت رومیز وگفت اگه کاری باهاش داشتم صدش بزنم چون میخواه اتاق ها رو مرتب کنه ...

رفت و منم به بخار قهوه چشم دوختم... یاد گذشته افتادم زمانی که برسام کوچیکتر بود همیشه باهم دعوا میکردیم و اون نقش بزرگتر منو ایفا میکرد ...

دایی همش طرف منو میگرفت و مامی طرف برسام رو ...با یاد قدیم ها لبخند تلخی زدم ...اهی کشیدم و کم کم قهوه رو خوردم ...

باید میرفتم شرکت نباید خودم روضعیف نشون میدادم اره این بهترین کار بود ...

بعد از خوردن قهوه بلند شدم و رفتم تو اتاقی که بهم دیشب داده بودند ...مانتومو پوشیدم و آماده شدم ...اون خانم رو صدا زدم ...

اومد گفتم ببخشید میشه برام یه اژانس خبرکنید چون من ادرس اینجا رو ندارم چشمی گفت و رفت اومد وگفت ۱۰ دقیقه دیگه میاد ...

خواست بازم بره که گفتم شما خیلی وقته کوهیار رو میشناسیدگفت من یک ساله براشون کار میکنم خدا از برادری کمشون نکنه تا متوجه شدن من سرپرست خونوادم منو پذیرفتن تازه تو تحصیل بچه هامم کمکم میکنند

اهانی گفتم اصلا بهش نمیاد ...گفت ببخشید خانم فضولیه اما شما قراره همسر اقا بشید ...پوز خندی زدم وگفتم شاید

در جوابم لبخند مهربونی زد وگفت ایسالله خوشبخت بشید اقا خیلی مرد خوبییه اما همش تنهاییه فقط یک مادر بزرگ داره که گاهی میره پیشش ...

عجب یعنی هیچ دوستی نداره همینطور که داشتم فکر میکردم زنه که اسمش فرشته بود گفت ماشین اومد بعد خداحافظی رفتم شرکت

وارد شرکت شدم منشی گفت همه مهندس ها اتاق کنفراسند جلسه است ...منم طرف اتاق رفتم بعد در زدن وارد شدم وسرهای همه طرفم چرخید....

سلامی دادم ونشستم ...کوهیار بعد مکتی کوتاه دوباره شروع کرد سخن گفتن

کوهیار:همینطور که گفتم این پروژه به نام پروژه ی اشراق کلید خورده و من از همه اقایون انتظار دارم کارشون رو با دقت انجام بدن

یک هو من گفتم ببخشید مهندس مگه قرار نشد اون پروژه رو قبول نکنیم ???

کوهیار:

داشتم صحبت میکردم که درزدن والماس وارد شد فکر نمیکردم بعد قضیه صبح ببینمش ...

نشست منم سعی کردم طبیعی برخورد کنم ادامه ی حرفام رو زدم که الماس سوالی پرسید

ببخشید مهندس مگه قرار نشد اون پروژه رو قبول نکنیم ???

نمیدونم چرا تو کاری که بهش ربط نداره شرکت میکنه با خونسردی گفتم فکر نکنم همچین قراری گذاشته شده باشه ...

بازم گفت ولی دفعه قبل قرار شد چون متراژ زمین کمه از فکرش بیرون بیایم ...

گفتم فکر کنم خانم مهندس شما امروز زیاد حالتون خوب نیست فعلا اینجا من مدیرم و من تشخیص میدم چی رو قبول کنیم چی رو رد کنیم ...

همه سکوت کرده بودند با حرفم معلوم بود خوشش جوش اومده چون با عصبانیت نگام کرد ...

خلاصه بعد کمی صحبت با مهندس ها و سپردن وظایف همه ختم جلسه رو اعلام کردم جالب اینجا بود این دختره رو هم تو این پروژه یک وظیفه دادم قیافش دیدنی شد باید همش سر زمین میرفت ...

اومدم اتاق ارشم باهام اومد تعجب کردم تو جلسه ساکت بودگفتم چی شده کشتیات غرق شده ...گفت اره از دست تو همشون غرق شدن ...

گفتم برای چی رفیق ??? گفت جون ارش قبول کن چند روز دختره بیاد خونت منم دنبال کار مدارکش میرم باز براش بگیریم ..

گفتم اصلا فکرش رو نکن دیدی چه طور میخواد سر به تنم نباشه بعد ببرمش تو خونم عمرا

ارش گفت نکه تو جوابش رو ندادی بابا کوتاه بیاد فکر کن خواهر ته ...

خندیدم وگفتم خواهر من خواهری مثل این دختره داشته باشم خودم میکشم

ارش گفت پس میمونه خونه ی ما باید یه فکری کنم مامانم هزاره وگیرنده ...

گفتم به من و تو چه مگه چیکارته براش خونه ی اجاره کن ...

ارش گفت کوهیار تو چون باها شلجی اینجوری میگی اما میدونم خودتم راضی نمیشی تو شرکت خودمون مهندس ها براش تور پهن کردن چه تنهای خونه بگیره

نمیدونم چرا حس کردم عصبانی شدم گفتم چی ??? کدوم احمقی این فکر رو کرده ...

ارش با تعجب نگام کرد و گفت تو معلومه چته قاطی میکنی ...

گفتم زود بگو چی شده ..ارش گفت هیچی بابا داشتم تو شرکت طرف اتاق رهمانی میرفتم صداس اوامد که به افخم میگفت الماس بد تکه ایهازش خوشش اومده

نبض شقیقه ام محکم میزد از اتاق زدم بیرون و به ارش که داشت صدام میکرد توجه نکردم

ارش اتاق بود تا منو دید ایستاد وگفت چیکار کردی کوهیار

گفتم هیچی ..پبله کرد که گفتم هیچی اون دو تا رو از پروژه کنار گذاشتم و کارای شهرداری رو بهشون محول کردم

ارش منگ ایستاد وگفت چرا اینکار رو کردی ...گفتم دوست ندارم تو شرکتت به جای فکر کردن به کار به اینجور مسائل فکر بشه ...

ارش معلوم بود جوابم قانعش نکرد اما خودمم نمیدونستم چرا این کار رو کردم چرا دلم نمیخواست اون دو تا با وجود الماس تو پروژه باشن این چه حسی بود به این دختر داشتم عشق که نبود یک جور مسئولیت بود

الماس:

چقدر من حرص خوردم از دستش منو جلو همه ضایع کردتا اتاق پیش خودم غرغر میکردم سوگند تا منو دید گفت چی میگی بابا ...

گفتم هیچی مهم نیست ...گفت نه بگو دیگهگفتم صبح که نبودی جلسه بود این مردک خودشيفته منو جلو همه ضایع کرد ...سوگند گفت چی شده همه صحبت های جلسه رو گفتم یک هو زد زیر خنده ...

گفتم بیا توام دوستی من دارم ...میخندی ...

سوگند گفت ببخشید عزیزم اخه یک جور باحالی حرص میزدی که دیدنی بود

گفتم اره تو که نبودی ...ببینی چه طور باهام برخورد کرد دیگه ابروی تو شرکت برام نموند ...

سوگند گفت مهندس میربد خیلی شخصیت خاصی داره نه

بیا من چی میگی خانم چه طور تو هیروت میره

گفتم نکنه عاشقش شدی ..سوگند گفت چی میگی دیونه شدی ...گفتم خدا کنه ...

بعدم به کارامون رسیدیم

غروب قرار شد با ارش بریم خونشون چاره ی نداشتم تو این مدتت نمیدونم چه طور بهش اعتماد کرده بودم

بعد خداحافظی باهمه البته من با کوهیار خداحافظی نکردم با ماشین ارش رفتیم به طرف خونشون

کوهیار :

بعد شرکت رفتم پاساژی که خرید میکنم باید برای خودم لباس بخرم
مغازه ی سعید رفتم خیلی وقت بود باهم دوست بودیم یک پوشاک بزرگ داشت به طوری که یک قسمت مخصوص لباس بانوان بود یک قسمت آقایون و یک قسمت بچه ها
تا منو دید بعد سلام دادن گفتم طرح های جدیدش رو بباره چند تا پیراهن وکت آورد ... تنم کردم
از ۴ تا پیرهن و ۲ تا کت اسپرت و یک دست کت شلوار خوشم اومد گفتم اینا رو میبرم
تا وقتی کارمندش لباسها رو تو کاورشون بزاره سعید گفت چه خبر رفیق هنوز یکه و تنهایی
گفتم تو ازدواج کردی چه گلی به سرت زدی منم برم دنبالش مجردی رو عشق است
سعید گفت شکوفه همش میگه اگه تو بخوای کلی رفیق داره که همه بهت میخورن بهت معرفی کنه
گفتم راضی به زحمت همسر شمانیستم بعد خرید برگشتم خونه هنوز ماشین رو تو حیات کامل نبرده بودم
که موبایلم زنگ خورد ارش بود صداشم نگران فقط گفت خودم رو برسونم
با نگرانی طرف خونشون رفتم یعنی چه اتفاقی افتاده بود

کوهیار :

خدای من عجب اتفاقی بدبخت ارش .. مادر بزرگش فوت کرد ... حالا من با این دختره چیکار کنم که تو ماشین منه
همه این فکرا رو داخل ماشین میکردم و دختره کنارم نشسته بود کجا میبردمش
هر دو سکوت کرده بودیم رسیدم خونه و با ریموت ماشین رو داخل اوردم ...
از ماشین پیاده شدم الماس پایین نشد ... در رو باز کردم و گفتم ایستگاه اخره سواری تموم شد ... لبش رو فشار میداد معلوم بود ناراحته ...
پایین شد و در و محکم کوبید ... دیوانه ... رفتیم تو خونه فرشته هم بود ...
به الماس گفتم همون اتاق قبلی میتونی استراحت کنی ... بدون اینکه به محل بده رفت ...

تاشب از دختره خبری نبود حتی برای شامم نیومد...رفتم طرف اتاقش ودر زد صدای ضعیفش اومد وارد شدم ...
داشت از پنجره به حیات نگاه میکرد....گفتم میشه بگی چی شده از وقتی اومدی برای من قیافه گرفتی ...
برگشت سمتم وگفت چون دلم نمیخواد اینجا باشم...پوزخندی زد وگفتم نه که من ارزو دارم ببینمت مجبورم
دلم برات سوخت کارتون خواب بشی ...
از عصبانیت از جاش بلند شد وگفت تو به چه حقی....وسط حرفش پریدم وگفتم به حق اینکه من اینجا رئیسیم از
اتاق زدم بیرون ...
سرم درد گرفته بود اون واقعا دختر کوچولوی اعصاب خوردکنی بود رفتم تو اتاقم...دراز کشیدم رو تخت ...
در زدن فرشته بود سراسیمه گفتم چی شده ???
گفت اقا الان خانم از خونه زدن بیرون هرچی خواستم جلوشو نو بگیرم نشد
چی دختره بی فکر به این شب کدوم جهنمی رفته بود آماده شدم و سوییچ رو برداشتم

الماس:

خدایا دیگه تحمل این همه حقارت رو ندارم....با حرفاش اتیشم زد
داشتم تند تند راه میرفتم و ساکم هم دستم بود
هوا تاریک بود و خیابون هم تاریک تنها نور چراغ ماشین ها بود...خسته شده بودم...ساک رو گذاشتم تا
استراحت کنم ...
ماشینی کنار پایم ایستاد...شیشه پایین شد و یک پسر جوون بود تا منو دید گفت سلام خانم خشگله جایی
میرید در خدمت باشم

توجهی نکردم و سرم رو اون ور کردم که باز بوق زد وگفت خشگله پیر بالا جییم پرپوله ها

گفتم خفه شو بی شرف.....پوزخندی زد و پایین شد و گفت نوچ نوچ دختر تو ادب نداری من بهت یاد میدم با
بزرگترت چه طور برخورد کنی پیشی ملوس....

گفتم گور تو گم کن... ناگهان مچم رو گرفت و گفت اخه چی شد گربه ملوس چشم ابی.... امشب شب منه از اون پارتی مضخرف بیرون شدم یه چشم رنگی تور کردم....

تقلا کردم که سیلی تو گوشم زد حس کردم نیم صورتم بی حس شد دستاش چقدر سنگین بود بی شرف....

لبم پاره شد گفت اخ اخ دیدی به خودت اسیب زدی بریم خودم درمونت میکنم....

منو به زود طرف ماشین برد ودر وباز کرد که یک هو به عقب کشیده شدم و تو اغوش کسی رفتم.....

پسره گفت توی سرخر از کجا پیدات شد مال خودمه من زودتر دیدمش...

صداش اومد خفه شو بی ناموس... خدای من چقدر صدای اشنایه...

وای کوهیار بود رفت طرف پسره و باهم دست به یقه شدن فکر کنم فشارم افتاده بود که پخش زمین شدم....

چشمام خوب باز نمشید فقط متوجه شدم کسی منو بغل کرد و صدای اشنای اومد دختره سرتق....

کوهیار:

دلم میخواد این دختره رو خفه کنم بعد از اینکه بردمش درمونگاه بهش سرم زدن....

بیرون ایستادم ومنتظرم سرمش تموم شه.. پرستار اومد وگفت به زودی بهوش میاد... تشکر کردم...

گوشیم زنگ میخورد عزیزجون بود جواب دادم سلام عزیزجون...

سلام مادر خوبی پسرم چرا امروز نیومدی پیشم قرار بود بیای...

بخشید عزیزجون کاری برام پیش اومده بیمارستانم...

صدای نگرانش اومد بیمارستان چرا عزیزم حالت خوبه...

بله عزیزجون من خوبم همکارم حالش بد بود اوردمش بعدم میرم خونه فردا میام

کوهیار:

رفتم داخل اتاق... سرمش تموم شده بود پرستار درش آورد... بهوش بود اما داشت از پنجره به حیات نگاه میکرد...

رفتم جلو و گفتم میتونی راه بیای یا برم ویلچر بگیرم ...بازم سکوت اوف من اصلا حوصله ندارم ناز این خانم رو بکشم

بازم جلوتر رفتم و گفتم نه من حوصله شو دارم نه تو بچه ی برای قهر داشتی کردن پس باشو ...

نخیر این دختر نمیخواه بی خیال اعصاب من بشهبازوشو گرفتم و نشوندمش ...

با چشماش منو نگاه کرد گریه کرده بود دوتا ابی شناور بین دریای خون

خداروشکر لباسش مناسب بوداز روی تخت بلندش کردم ...بدون واکنش ایستاد.....جلل خالق ...

بازوش بین دستان بزرگم بود وراه میرفتیموقتی کمکش کردم داخل ماشین بشینه خودم سوار شدم و راه افتادم

رسیدم خونهتا خواستم دروباز کنم گوشیم زنگ خورد اینکه عزیزجون بود ...

جانم عزیزجون ...

الو آقای میربداین کیه ...شما گوشی عزیزم دستتون چیکار میکنه

آقای میربد راستش نگران نشید فقط کمی فشارشون پایین بود الان خوبند اما من گفتم تماس بگیرم باهاتون

داد زدم خانم محترم شما کی هستید چی شده ؟؟؟؟

من مستاجرشونم مشکلی نیست باور کنید الان خوبندنفهمیدم چه طور ماشین رو روندم

رسیدم خونشون بدون توجه به ماشین پریدم پایین که صدای منو نگه داشت

اینجا کجاست؟؟؟اوف خدا اصلا حواسم نبود این دختره هم هست گفتم سریع بیا پایین نمیتونم بزارمن اینجا بمونی....

وقتی دیدم هیچ کاری نکردم چنان عربده کشیدم که خودمم ترسیدم مگه نمیگم زود باش.....

پایین شد و بعد زدن دزدگیر رفتم طرف در خونه و با کلیدی که همیشه داشتم شروع کردم باز کردن قفل.....

سریع داخل شدم و وارد اتاق عزیزیک دختری رو دیدم که نشسته بود و خانم مسنی رو بدون توجه به اونا رفتم کنار تخت عزیز.....

عزیزجونم خوبیاروم لای پلکاش رو باز کرد وگفت سلام پسر من خوبم نگران نباش

گفتم الان میبرمتون دکتر صبر کنید

صدای زنی اومد لازم نیست پسر، دخترم بهار پرستارهکنارش نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم تنها دارای من بود که برام مونده بود ...

متوجه شدم الماسم نشست و بعدم اون دختر رفت طرفش و گفت وای لبتون پاره شده

این همون دختره زبون دراز اون روز ه پس پرستار بودخداروشکر عزیز خوب بود فقط کمی ضعف داشت ...

عزیز که الماس رو دید گفت پسر ایشون کیه ؟؟؟؟؟؟؟گفتم همکارمه عزیز همون که گفتم حالش بد بود بیمارستان بردمش ...

عزیز دستش رو طرفش دراز کرد وگفت بیا دخترم جلوتر ..الماس بلند شد و اومد کنارم وگفت سلام ...

عزیز دستش رو گرفت و گفت سلام عزیزم خوبی دختر گلم ماشالله چه جواهری بری خونه بگو مادرت برات اسفند دود کنه

ناگهان بغض الماس ترکیدبا تعجب نگاه کردم عزیزم گفت چی شده دردت به جونم ...با لبی لرزان گفت مامانم مرده

عزیز دستش رو باز کرد والماسم پرید تو بغلش

عصا بام تحریک بود رفتم بیرون ساختمون و سیگار برگم رو از جعبه فلزش دراوردم الان فقط سیگار اروم میکنه

همیشه نمیکشیدم فقط وقتی خیلی داغون بودمصدای پای اومد این که دختره زبوم دراز بود بهار

گفت آقای محترم به شما یاد ندادن وقتی جای میرید در بنزیدگنگ نگاه کردم که گفت وقتی اومدید بدون در زدن با کلید قفل رو باز کردید

خونسرد گفتم برای اومدن به خونه مادربزرگم از شما اجازه بگیرم

با پرروی گفت بله چون من پوشش مناسب نداشتم ..گفتم نترس من اینقدر حالم بد بود که متوجه اطرافم نبودم حتی اگه هیچی تنت نبود

سرخ شد یا از خجالت یا از عصبانیت ...گفت شما خیلی بی شخصیت هستید و رفت داخل

الماس:

نمیدونم چرا اغوش اون زن منو اروم کرد ... کلی توگوشم حرف زد و قربون صدقم رفت مثل مامی ...

بعدمرگ مامی این اولین بار بود که من اینقدر اروم میشدم

خلاصه تا صبح ما خونه عزیزجون بودیم بعد از اینکه کوهیار خیالش جمع شد و بهار قول داد مواظب عزیزباشه اومدیم

هیچکدوممون حرفی نزدیم تارسیدیم خونهتا از ماشین پایین شدم دستی مچم رو شکار کرد

برگشتم کوهیار بود اما صورتش سخت بود ...گفت باید یک چیزایی برات روشن بشه ...یک حق نداری بدون اجازه من پاتو از این خونه بیرون بزاری

دو حق نداری شبونه ساکتو برداری وگم وگور بشی...

سه تا وقتی وضعیتت درست بشه تو خونه من میمونی ...دلم نمیخواه از بچه های شرکت متوجه بشن ...

صبح ها با اژانس میای و من نمیتونم ببرمت ...فهمیدی؟؟؟؟

مچم رو از دستش بیرون کشیدم وگفتم حالا تو گوش کن جناب مهندس...

یک اجازه من دست خودمه ...

دوهر ساعت روز دلم بخواد میرم به کسیم مربوط نیست ...

سه فعلا مجبورم اینجا بمونم وگرنه دلم از تو و خونت بهم میخوره و یک چیز دیگه من مرگ رو به جون میخرم

بهتر ازاینکه منت رسوندنم رو تو بزاری سرم

گفتم و اومدم خونهرفتم تو اتاقم ولباسهام رو عوض کردم ودرم قفل کردم و بعد خوردن قرص سردرد خوابیدم

کوهیار:

پوف اصلا دلم نمیخواه با این دختر بحث کنم ...صبح بعد از اینکه آماده شدم رفتم اشپزخونه ...

فرشته هم بود صبحانه چیده شده بود روی میز.....گفتم برو الماس رو صدا بزنفرشته گفت اقا نیم ساعته رفتن

لقمه ی که گرفته بودم رو پایین اوردم وگفتم باز کجا رفته دختره خیره سر....

فرشته گفت اقا گفتن میرن شرکتگفتم صبحانه خورد

فرشته ساکت شد وگفتم چی گفت ؟؟؟؟؟؟؟؟؟فرشته من من کرد که گفتم عیبی نداره بگید چی گفت ...

فرشته گفت اقا بهشون گفتم بفرمایید صبحانه بخورید گفت صبحانه بخوره تو سرمهندس من از این اشغال دونی
ابم نمیخورم

سعی کردم چند تا نفس عمیق بکشم تا کاری نه دست خودم ونه این دختره بدمصبحانه زهرم شد

یک استکان چایی خوردم وراه افتادموارد شرکت شدم

امروز قراره با چند تا از مهندس ها بریم روند پیشرفت کار پروژه اشراق رو بررسی کنیم

تلفن رو برداشتم و به منشی گفتم به همه خبر بدهمن و مهندس صنایع داریم با ماشین من میریم بقیه همه
ماشین داشتن و الماسم با سوگند میاد

رسیدیم نقشه ها رو دوباره بررسی کردیم و ایراداش رو گرفتیم

یک ماهه داره میگدره ..ارش کمی عجیب شده ...بی قراره جلوی خودمه اما میره تو هیپروت

شوخی نمیکنه تلفنش که هر دقیقه زنگ میخورد دیگه یا خاموشه یا سایلنت

اگه هم جواب بده قطع میکنهبهش گفتم چی شده با دوست دخترات بهم زدی ...

با بی حوصلگی میگه اصلا حوصله هیچ کدومشون رو ندارم ...با همشون کات کردم ولی مگه ول میکنند بس که
پيله اند

برام رفتاراش عجیبه ...از اون طرف عزیزجون هر وقت میرم پیشش پيله میکنه همکاری رو چرا نیاوردی نمیدونم
این دختره چی داره که عاشقش شده

خدا نکنه بفهمه باهاش تو یک خونه ام ..الماسم اصلا نمیبینم بعد شرکت میره تو اتاقش نهار وشامم یا میره بیرون
یا زنگ میزنه میارنش براش

اوایل حرص میخوردم اما گفتم به درک لیاقتش غذای رستورانه

سوگند کمی رفتاراش عجیب شده مثل اوایل باهام راحت نیست انگار ازم خجالت میکشه برعکس شده هرکی اول
اشنایی خجالتیه اما سوگند الان این جوری شده

امروز خیلی خسته بودم برگشتم خونه تا استراحت کنمشیم بعد خوردن شام داشتم طرف اتاقم میرفتم که
ناله ی از اتاق الماس اومد

رفتم طرف اتاقش در زدم وصداش کردم جواب نداد ...اروم در و باز کردم خدای من روی تخت بود ودورش پر از
عکس

رفتم جلو هزیون میگفت دستم رو روی پیشونیش گذاشتم تبش زیاد بود برگشتم برم فرشته رو صدا کنم که چشمم به عکس ها خورد

حالم دگرگون شد نه امکان نداره ...روی زانو هام افتادم ...این زن چقدر آشنا بود

سرم گیج میرفت پشت عکس رو خوندم نوشته بود دوستت دارم مامی خشکله ...تاریخم زده بود ششم می ۲۰۱۰

نه امکان نداره

کوهیار:

نمیدونم کی به خودم اومدم ..عکس ها رو گذاشتم و فرشته رو خبر دادم تا صبح فرشته پاشویش کرد و تب بر داد

بالاخره حالش خوب شد اما من نه ...باید ته توی قضیه رو در بیارم اره

چه طور ممکنه این همه دلیل اون نشونه ...از کجا اومده مگه میشه دونفر این همه شبیه هم باشن نه امکان نداره

الماس:

گلوب درد میکرد و حالم بسیار بد بود ..نمیدونم اینم وقت سرما خوردگی بود ..کوهیار گفته بود نمیخواه تا یک هفته برم شرکت بهم مرخصی داده بود

از صبحیه تو تختتم و کلافه شده بودم فرشته هم برام یک سوپ درست کرده بود و به زود به خوردم داد

ولی هنوز کوهیار رو ندیدم از دیروزیه ..صبح میره شکت و تا شب نیامد ..ارشم یک دفعه اومده بود ملاقاتم و گفت یک کمی دیگه طول میکشه مدرکم دستم برسه

بعد یک هفته رفتم شرکت کوهیار معلومه سرش خیلی شلوغه هر وقت میبینمش عصبیه ...

یک دفعه هم سر یکی از مهندسا دادی کشید بدبخت ترسید ...همه از ترسشون کاراشون رو درست انجام میدن ...

ارش هم خیلی دورو برم میچرخه پس خوبیهولی اونم عجیب شده اصلا همه عجیب و غریب شدن

به سوگند گفتم غروب میرم خرید باهام میای...گفت اره حتما....

بعد از تموم شدن ساعت کاری سوار ماشینش شدیم و رفتیم خرید من ادرس اون پاساژ اون روز رو داشتم بهش دادم همونجا رفتیم ...

سوگند چشمش به یک لباس مجلسی افتاد دکلمه بود وسورمه ای روشم کار کرده بود
رفتیم پرو کرد بهش میومد همون رو برداشتداشتیم ویتترین ها رو نگاه میکردیم که صدای کسی اومد وای خاله الماس شما یید ...ناگهان جسمی تو بغلم اومد
اونو از خودم جدا کردم ای اینکه عرفان بودگفتم سلام اقا عرفان خوبی
بله ی گفتنگام کشیده شد به یک خانم مسن چادری با یک آقای جوون....
عرفان گفت مامانی این خاله الماسه همون که براتون گفتم تازه برام توپم خرید
به منم گفت خاله این مامانیه ...اونم دایی ارمانه همون که برات گفتم
به به بالاخره ما این دایی ارمان رو ملاقات کردیم
سلام دادم خانمه گفت سلام دخترم خوبی ؟؟؟؟اینقدر عرفان ازت گفته یک روزم به گریه باباش رو مجبور کرد بیارش هتلی که بودید اما از اونجا رفته بودید.....
لبخند زدم وگفتم بله رفتیم از هتلمرده هم بهم سلام داد
خانمه با سوگندم احوالپرسی کرد و داشتیم با هم میرفتیم که شنیدم از پشت عرفان گفت دایی دیدی چشمش ابی بود تو هی میگفتی من راست نمیگم
ارمانم گفت اره دایی ولی چشمش چیزی بودا
خنده ام گرفته بود
بالاخره خودم رو از دست عرفان نجات دادمخریدامون رو هم انجام دادیم که دوتا شال شد یک شلوار ویک کیف
برگشتیم خونه فرشته نبود ...ولی بعد پیداش شدگفتم خانم اقا هنوز نیومدن نگران شونم
تعجب کردم ...فرشته گفت به اقا ارشم زنگ زدم خبر نداشتن

قرار شد خبردار شدن به ماهم خبر بدنرفتم تو اتاقم بعد تعویض لباسم رفتم تماشای تیوی من که اصلا نگران نیستم بچه که نیست ۳ برابر من سن داره مرد گنده

بعد دوساعت ارش اومد وگفت کوهیار رفته شمال ویلاش ...این مردک دیوانه بود بدون خبر دادن پاشده رفته چیکار کنه

بعد یک هفته کوهیار برگشت اما قیافش داغون بود ..من هم تعجب کردم ریشش دراومده بود موهایش به هم ریخته چشمش سرخ سرخ

وقتی خونه اومد من تو نشیمن بودم و مشغول تماشای تیوی

تا وارد شد ترسیدم وبلند شدم گفتم سلاماما اون زل زده بود به من

نمیدونم چرا حس کردم چشمش خیس شدن

گفتم حالتون خوبهلبخند زد وگفت ممنون

بعدم رفت طرف اتاقش ..فرشته هم رفت پیشش ببینه چیزی لازم داره یا نه

منم تو فکر رفتم یعنی چه اتفاقی افتاده بود اون از بی خبر رفتنش اینم از سر ووضع داغونش

فرشته اومد وگفت خانم جان شما بفرما شام اقا گفتن میل ندارنمدتی بود منم باهاشون غذا میخوردم

بعد خوردن شام که کتلت بود چون خیلی خوابم میومد برگشتم تو اتاقم شالم رو دراوردم و بعد پوشیدن تاپ شلوارک خوابم خزیدم زیر پتو

چشمم گرم شد و خواب رفتم

تو صحرای بودم ...چقدر زیبا ...همه جا پر گل ...ناگهان مامی رو دیدم طرفم دویدم بغلش کنم که نا پدید شد

چیزی رو حس کردم یک دفعه از خواب پریدمخدای من صورتم داغ بود ...نمیدونم چرا توهم زدم کسی پیشم بود

بعد خوردن یک لیوان آب خوابیدم

کوهیار:

وقتی رسیدم خونه و وارد شدم خدای من دیدمش داشت تیوی میدید ...تا منو دید ایستاد و سلام داد
من فقط نگاهش میکردم گریه ام گرفته بود ...چقدر حس های متفاوت داشتم دلم میخواست بغلش کنم
ازم پرسید حالم خوبه حتی نگرانیشم برام لذت بخش بود اخه کی باورش میشه این موضوع رو ممنونی گفتم و
رفتم اتاقم میترسیدم نتونم خودم رو کنترل کنم
فرشته اومد و بعد اظهار نگرانی برای من گفت شام رو آماده کنه گفتم نه میل ندارم ...
رفت ...هنوز گیج بودم منگ بودم خدایا این چه بازیه باهام کردی چرا چه طور شد ...
بعد گرفتن دوش ...رفتم تو تراسم وسیگار روشن کردم اگه بگم تو این هفته تو شمال به اندازه تمام عمرم سیگار
کشیدم دروغ نگفتم

نمیدونم چقدر بودم و فکر کردم به گذشته ...سردم شدرفتم اشپزخونه و یک لیوان شیر خوردم
برگشتم خواستم برم اتاقم اما پاهام منو به سمت اتاقش کشوند

الان باید خواب باشه اروم در اتاق رو باز کردماروم خوابیده بود مثل یه عروسک
اخره کی باور میکنه اینجا باشه ...رفتم جلو پاهام میلرزید قلبم روهزار بود ...
پتو از روش کنار رفته بود اروم روش انداختم

دستم سرکشی کرد وبین ابشار موهاش حرکت کرد ...اروم شدم
حس کردم تکون خورد سریع عقب گرد کردم وزدم بیرون

تو شرکت بودم ..همش چشمم به مانیتور بود از پشتش نگاهش میکردم
چه طور با سوگند میخنده ...کاراش رو میکنه ...واقعا شیطون بود بهش سنش نمیخورد مثل بچه ها بود ...
در زدن سریع مانیتور رو خاموش کردم ارش بود

باهام سرسنگین بود به خاطر قضیه شمال

جدی گفتم مهندس اینم نقشه ها
گفتم ارش تو که اینجوری نیودی مثل دخترا قهرقهر و

گفت مهندس دیگه امری ندارید میتونم برماز جام بلند شدم وروبه روش ایستادم وگفتم رفیق من یک کاری
داشتم مجبور بودم برم شمال

با پوز خند گفت رفیق ...اگه من رفیق بودم بهم میگفتی چه مرگته قبل اینکه بری مثل مرغ سرکنده بودی بعدشم داغون

گفتم باید میرفتم باید تنها میبودمحالا اشتهی داداش ...بغلش کردم که روی شوئم زد وگفت اشتهی رفیق

خداروشکر ارش کینه ای نبود

الماس:

واقعا تعجب داره نمیدونم تو سر کوهیار چیزی خوردهامروز موقع برگشت منشی تلفنی از من خواست برم پیشش

تا وارد شدم منو دید لبخند زد و بلند شد و گفت سلام خسته نباشی خانم.....

فکم افتاد فکر کنم از قیافم خنده اش گرفته بود ...

گفت من میرسونمت ...با بدخلقی گفتم لازم نکرده یادتون رفته روز اول قرار شد هرکس خودش بیاد وبره بچه های شرکت فکر بدی نکنند

بازم خندید وگفت ببخش خانم حالا افتخار میدید از امروز بنده هر جا دوست داشته باشید برسونمتون

با سوءظن نگاش کردم حتما نقشه جدیدشهقبول کردم ...سوییچش رو برداشت و باهم به طرف اسانسور رفتیم

داخل اسانسور سنگینی نگاهش رو حس میکردمبهش خیره شدم وگفتم خشگل ندیدید
مهندس.....دس!!!!

لبخند زیبای زد وگفت به خشگلی تو نهوای نکنه پسر مردم تب داره داره هزیون میگه

حتی درم برام باز کرد شاخم دراومد دید سوار نمیشم گفت مشکلی هستگفتم راستش من براتون نگرانم ...

گفت چرا؟؟؟؟گفتم فکر کنم به سرتون ضربه خورده هاخندید وگفت نه ولی متوجه شدم رفتارم با خانمی مثل شما اشتباه بوده

همینطور که سوار شدم گفتم خداروشکر متوجه شدید من یک خانم هستم نه بچه ...گفت البته شما یک خانم کوچولوی ...

وای حرص خوردمدیدم راه خونه رو نمیره گفتم مهندس اگه جای کار دارید خودم برمیگردم

با حرفش به خودم اومدم الان برات میکوبم گوشتهاش رو ... دیزیم رو برداشت ... بعد که خوب کوبید جلوم گذاشت
وگفت اروم بخور بزار سرد بشه ...

بعدم گفت دستت خوب شد میسوزه هنوز ... گفتم نه

دیگه حرفی زده نشد ... نمیدونم چش شده امروز ... دلم تکون خورد تا حالا برای همچین چیز کوچیکی کسی
نگرانم نشده بود ...

اون لحظه نگرانی رو تو چشمات حس کردم بعد خوردن غذا رفت حساب کنه منم رفتم دستام رو بشورم ...

از سرویس ها بیرون شدم که یک پسر بهم تنه محکمی زد ... شوونم رو گرفتم و بهش گفتم مگه کوری اقا

خنده چندشی زد وگفت جونم _____ عجب چشایی داری خشگله

ایش حالم بد شد رفتم دیدم کوهیار داره میاد تا بهم رسید گفت مزاحم بود ...

گفتم کی رو میگی ؟؟؟؟؟ گفت همین پسره گفتم نه بهم تنه زد ... یک هو گفتم چ_____ ی بهت تنه زد تو
هیچی نمیگی خواست بره که بازوش رو گرفتم و گفتم ولش کن کاری نشدم

برگشتیم خونه ... رفتم تو اتاقم با لپ تاپم وصل شدم به اینترنت و رفتم ایمیلیم ... برسام ایمیل داده بود ... کی
برمیگردم .. نوشتم من خوبم هروقت کارم تموم شد میام استاد

به جولی دوستم ایمیل دادم کانکت بود با هم شروع کردیم چت کردن ...

از اتفاقاتی که افتاده بود گفتم حتی از رفتار عجیب کوهیار

برام نوشت حتما عاشقت شده واسمایل خنده گفتم خفه کوهیار و عشق من همیشه فکر میکردم از سنگه حالا
یکم عادی شده ...

بعد از اینکه باهاش خداحافظی کردم رفتم یک دوش بگیرم و بلوز شلوار ساده ی پوشیدم ... موهام خیس بود ولی
بستمشون ...

رفتم طرف نشیمن و تیوی رو روشن کردم اخ جون فوتبال داشت رئال وبارسلونا

داشتم با هیجان نگاه میکردم که صداس اومد خیلی فوتبال دوست داری ... چون فکرم پیش فوتبال بود سرم رو
تکون دادم وگفتم اوهوم ...

ناگهان چونم به سمت مخالف پرخید دیدم داره نگام میکنه گفت بیا شرط ببندیم اصلا تو باکدومشونی ...

گفتم بارسلونا من عاشق مسی ام خندید وگفت منم رئالم ... پس شرط میبریم هرکی بیره از اون فرد دیگه
میتونه یک چیزی بخواد اونم نباید جر بزنه و باید قبول کنه باشه

فکر کردم گفتم باشه ... کوهیار به فرشته گفت تخمه بیاره وپسته ... شروع شد ...

کوهیار:

صدای الماس بود که تو خونه پر شده بود "برو برو اهان رسیدی ... وای گل .. اه گل نشد بخشکی شانس..."

اصلا حواسم به فوتبال نبود فقط داشتم نگاهش میکردم مثل بچه ها میپرید میخندید اخم میکرد اه میکشید

یک هو زد تو سرش و فوتبالیست رو فحش داد ... دستش رو گرفتم وگفتم چه خبرته زدی خودت رو به خاطر یه

فوتبال داغون کردی

اصلا متوجه حرفام نبود فقط گفت باشه ... براش پسته پوست میکردم و تو بشقابش میداشتم و اونم میخورد اصلا

فکر نکنم متوجه بود من این کارو میکنم وگرنه شاخ در میاورد

رنال گل زد ... کلی غرغر کرد که بلد نیستن بازی کنند اگه من بودم گل میکردم ... این چه دفاعیه مسی چرا

امشب خوب بازی نمیکنه

من لذت میبردم از غرغراش ... من که متنفر بودم زنی کنارم غرغر کنه حالا کارم به کجا رسیده بود

بالاخره بازی تموم شد.....رنال دو بر یک برد

تا بازی تموم شد گفت خب من خوابم میاد میرم بخوابم شب بخیر....

مچش رو گرفتم وگفتم کجا خانم کوچولو قرارمون چی شد ؟؟؟؟ با تخسی گفت کدوم قرار من چیزی یادم نمیداد ...

خیلی جلومو گرفتم بغلش نکنم وفشارش ندم

الماس:

وای حالا چیکار کنم حتما یک شرطی میزاره منو اذیت کنه اره میدونم ... منتظر نشستم شرطش رو بگه ...

گفت خب برسیم به شرط من راستی تو که جر زنی نمیکنی و روحرفت هستی هرچی باشه انجام میدی مگه نه ...

بههم بر خورد گفتم حرف الماس یکیه ... لبخند زد وگفت شرطم اینه من میخوام عزیز رو ببرم شمال اخر هفته توام

باهامون میای فقط دوروزه باشه هرچیم گفتم همون میشه تو این دوروزه....

نه مثل اینکه بدجنس نیست تازه یه مسافرتم میرم گفتم باشه...چشماش درخشید یعنی به خاطر رفتنم اینهمه شاد شد ...

بعدم رفتم خوابیدم ...

کوهیار:

تا نیمه شب تو فکر بودم اخر این قضیه چی میشه خدا....میدونم کسی باورش نمیشه

ساعت دو نصفه شب بود و خواب از چشمم فراری

رفتم طرف اتاقش تو این مدت متوجه شدم خوابش سنگینه...امیدوارم فقط بیدار نشه چون جوابی ندارم بهش بدم....

به تختش نزدیک شدم بازم پتو کنار بود روش کشیدم و وسوسه شدم و بالاخره دلم برعقلم پیروز شد خم شدم و پیشونیش رو اروم لب زدم و بوسیدم

کمی مکث کردمیه قطره اشک از چشمم چکید...بلند شدم وگفتم خوب بخوابی عزیزم

الماس:

صبح که بلند شدم خیلی شاد بودماول رفتم یه دوش گرفتم بعدم حاضر شدم

رفتم تو اشپزخونه ...کوهیار نشستته بود و داشت روزنامه میخوند وفرشته ام سرگاز بود

سلام صبح بخیرکوهیار سرش رو بلند کرد وگفت سلام صبح توام بخیر...بیا بشین صبحونه بخوریم بریم شرکت ...

نشستم....فرشته رو گفتم یه قهوه بی زحمت بده....چشمی گفت

یه لقمه پنیر گرفتم وبا گردو خوردم....صدای کوهیار اومد ...حموم بودی ...

بله...چرا موهات رو خشک نمیکنی سرمامیخوری ...

گفتم اولاً من همیشه همینجوریم دوما حسش نبود وسوما سشفار نداشتم

اهانی گفت بعد صبحانه گفتم من میرم مقنعه بپوشم...دنبالم اومد وگفت بیا اتاقم ...

تعجب کردم چیکارم داشت...رفتم اتاقش

گفت بشین...روی صندلی نشستم که از تو کشو سفار رو برداشت ...

گفتم نیازی نیست...گفت من تشخیص میدم حالا هم مثل دختر خوب میشینی موهات رو سفار بکشم

من که از خدام بود اما کم کم داشت این توجهاتش منو میترسوند

نمیدونم چرا اینقدر عوض شد...بالاخره تموم شد و راه افتادیم شرکت

کوهیار:

تو اتاق بودم که ارش اومد...داشتیم باهم روی یک نقشه کار میکردیم که تلفنش زنگ زد دو سه بار رد داد اما بالاخره جواب داد وگفت چرا دست از سرم برنمیداری

نه دیگه نمیخوام

هرکاری دلت میخواد بکن

به درک.....قطع کرد گفتم ارش کی بود ...

کلافه دستی تو موهاش کشید....گفت راستش همین دخترای سریش دور و برم هستن ...

گفتم راستش رو بگو چه طور شد تو یک دفعه ای عوض شدی؟؟؟؟؟؟

ساکت شد گفتم مگه ما با هم مثل داداش نیستیم بگو دیگه راستش رو

گفت کوهیار الان میفهمم چقدر تو زندگیما اشتباه کردم هی دوست دختر عوض میکردم..راستش دلم پیش یکی گیر کرده اما میترسم

گفتم به به داداش ما هم عاشق شد این که خیلی خوبه

گفت از یک طرف خوبه ولی منو تحویل نمیگیره ...

خندیدم وگفتم ببین کی هسته که ارش به این خوش تیپی رو تحویل نمیگیره حالا من میشناسمش کلک

لبخند تلخی زد وگفت اره ...گفتم جون من بگو کیه ؟

گفت الماس.....

کوهیار:

گیج بودم گفت الماس باورم نمیشد... ارشم بعد گفتنش رفت
خدای مننمیدونم چه واکنشی باید از خودم نشون میدادم
رفتم سرلپ تاپ ومانیتورها رو چک کردم ...تو اتاقش بود
اصلا مگه میشه اینهمه اختلاف سنی با هم دارن
چه دلیل مسخره ی

الماس:

آخر هفته نزدیک شد فردا بود ...الان تنها خونه بودم وکوهیار رفته بود به عزیز ماجرای سفر رو بگه و حضور منو
موجه کنه
فرشته بهم گفت نهار چی درست کنه ...گفتم قورمه سبزی
دلم کمی پیاده روی میخواست رفتم بیرون تا همین بوستان نزدیک خونه کمی پیاده روی کنم

کوهیار:

عزیز جون گریه نکنصدای عزیز که گرفته شده بود اومد که گفت اخه چه طور امکان داره تو مطمئنی کوهیار
.....
گفتم بله عزیز من خیلی تحقیق کردم کلی هم مدرک دارم
عزیز گفت پس به خاطر همین بود وقتی دیدمش مهرش تو دلم نشست
گفتم برعکس من عزیز از روز اول اذیتش کردم با اینکه حس میکردم میشناسمش
بعدم گفتم عزیز خودش نمیدونه لطفا مواظب باشید متوجه نشه

الان سوار ماشینیم و داریم به طرف شمال میریمعزیز جلو نشست و الماس عقب ...با اینکه به عزیز سفارش
زیادی کردم که طبیعی باشه اما بادیدن الماس اشکش چکید
یک موزیک شادم گذاشتمترانه ای جونم

همه ساکتیم از اینه ماشین الماس رو نگاه میکنماز شیشه زل زده بیرون
کنار جاده لوازم صنایع دستی پخش کرده بودن ...ایستادم وگفتم خب کسی نمیخواه خرید کنه ..الماس گفت چرا
من میخوام وپایین شد به عزیز گفتم شما چیزی نمیخواید لبخند زد وگفت نه پسرم برو کنارش
رفتم ...دیدم یک کلاه حصیری رو سرش گذاشتهگفتم خورش میاد ...
برگشت وگفت ارهگفتم دیگه چی میخوای ...
به لواشک ها اشاره کرد ...خلاصه براش هم لواشک خرید مو هم کلاه و یک کیف بافتنی خشگل....

بالاخره با خستگی رسیدیم ویلا

کوهیار:

بعد خوردن نهار که از رستوران گرفته بودم کمی استراحت کردم وغروب گفتم خب بریم اول یه گردش تو
شهر بزنیم بعدم میریم لب دریا.....
عزیزگفت پسرم من کمی پام درد میکنه شما جونید میتونید راه برید من میمونم ...
الماس گفت نه شما هم بیایدعزیزگفت دخترم برید در پناه خدا ...به منم گفت مواظب دخترم باش...
تو دلم گفتم من جونم براش میدم عزیز....با هم رفتیماول بردمش یه مجتمع تجاری بزرگ دفعه قبل که با بچه
ها اومده بودم پیداش کردم
دوشا دوش هم میرفتیمدرسته قدش از من کوتاه تر بود ...
پشت یه ویتترین ایستاد و به یه مانتو صورتی چرک خیره شد ...گفتم خورش اومده ...
سری تکون داد گفتم بریم داخل....فروشنده پسری هم سن وسال من بود بعد خوش آمد گویی گفتم مانتو رو سائز
الماس بیاره
مانتو رو تواناق پرو پوشید دلم میخواست بینم تو تنش چه جوریه ...
اما با همون مانتو قبلی اومد وگفت خوب بود ...خواست پولش رو بده که اخم کردم و پول رو پرواخت کردم ...
بعدم باز داشتیم مغازه ها رو نگاه میکردیم ...یک مغازه لباس مردونه بود ...
دیدم چشمش به یک کت اسپرت سورمه ای افتاد
لبخند زدم وگفتم خب بریم منم یک چیزی بخرمتا وارد شدم گفتم اون کت رو برام بیارید ...

لبخند الماس رو دیدم گفتم به نظرت خوبه ...با تخسی گفت به من چه ...
رفتم پوشیدمش واوادم بیرون گفت وای چقدر بهتون میاد
همون رو خریدیمبعدم رفتیم ذرت مکزیکی خوردیمبرای عزیز هم به سلیقه الماس یک لباس وروسری
خریدیم
داشتیم برمیگشتیم ویلا که الماس گفت بریم دریا ...گفتم شب میریم الان خسته شدی بریم خونه
گفت نه شما قول دادید ...گفتم باشهرفتم دریا ...موج زیادی داشت انگار کمی طوفانی بود الماس میخواست
بره نزدیک تر که دستش رو گرفتم وگفتم نه موج هاش بزرگه
گفت من دلم میخواد برم ...با جدیت گفتم نه همین که گفتم
گفت اصلا شما چیکاره ی منید ...تو دلم گفتم صاحب اختیارت اما جوابی نداشتم بهش بدم
کمی اون طرف تر یه کلبه بود که بلال میفروختالماس گفت من دلم بلال میخواد
گفتم بریم بخریم گفت نه من میخوام دریا تماشا کنم شما برید مشکوک نگاش کردم وگفتم نمیخوای تو دریا بری
که ...
گفت نه قول میدممنم رفتم سمت بلال فروشه ...
گفتم دوتا درست کنه رو اتیش داشت ...کمی طول کشید بالاخره آماده شد هر دو رو دستم گرفتم و راه افتادم
سمت دریا ...
خدای من نبود ...الماس نبود صداس زدم محکم ... نبودبلال ها از دستم افتاد رو ماسه ها تو شک بودم ناگهان
کمی اون طرف تر کفش هاش رو دیدم نه خدا زده به اب.....

کوهیار:

زدم به اب ...رفتم جلو وجلوتر اصلا حال خودم رو نمیفهمیدمموج ها تو صورتم میزد
برام مهم نبود خدای من کجاست ...از موهام ولباس هامم اب میچکید
باید میرفتم کمک میاوردم ...از اب زدم بیرون ورفتم به طرف کلبه
یکی صدام زد بلال رو گرفتی کجاست

نه خدای من خودش بود برگشتم....رفتم نزدیکتر.....

گفتم خوبید...رفتید شنا.....

یک لحظه نفهمیدم چی شد که در اغوشش کشیدم دیگه هیچی برام مهم نبود.....

هرچی تقلا کرد و حرف زد نمیشنیدم...

فقط برام مهم بود سالمه.....

الماس:

بعد رفتن کوهیار که بلال بگیره دلم خواست کنار ساحل بدوم....کفش ها مو در اوردم تا پاهام رو ماسه ها بشینه
.....

دویدم نمیدونم چقدر موهام تو دست باد بود.....رفتم ورفتم چقدر لذت بردم.....

ایستادم خسته شده بودم برگشتم....دیدم کوهیار داره پریشون سمت کلبه میره گفتم بلالم رو گرفتی کجاست
....

برگشت بهم زل زد و اومد نزدیکتر.....

گفتی خوبی رفتی شنا....یک هو منو تو اغوشش کشید...محکم...هرچی تقلا کردم گفتم ولم کنه انگار نمیشنید
.....

کوهیار:

ولش کردم چشمام بسته بود و اخم داشتم برام فقط مهم بود سالمه تا چشمام رو باز کردم داد زدم معلومه کجایی
...میخواهی منو دیونه کنی...کجا رفته بودی واقعا خودخواهی....

بغض کرد...پشیمون شدم دستم رو تو موهام کردم...کلافه ام گفتم خب بسه دیگه ببخشید سرت داد زدم
...الماس خانم...اروم باش....

با بغض گفت تو...چه...حقی...داری...سرم...داد...میزنی....

من...کار..اشتباهی...نکردم...فقط رفته.....بودم...لب...ساحل....بدو کنم.....

گفتم باشه تقصیر منه گریه نکن بریم برات بلال بخرم اون ها افتاد.....

خلاصه ساکت شد معلوم بود مشکوک نگام میکنه بغلش کردم گفتم من یک لحظه هل شدم فکر کردم غرق شدی

....

با توجیهم معلومه قانع نشده اما مهم این بود سالمه

کوهیار:

ساعت ۱۲ شبه و من تو اتاقم...روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم ...

اصلا دلم نمیخواست یاد غروب بیوفتم ...خدای من اگه چیزیش میشد چیکار میکردم

لحظه ی که بغلمش کردم فقط به این فکر میکردم که از دست ندادمش وهنوزم هست ...

بعدش هم گریه کرد چقدر اشکاش ناراحتم میکرد ...بعد از اینکه ساکت شد معلوم بود با بدبینی نگام میکنه چون بغلش کرده بودم....

مجبور شدم بگم شوکه بودم کفشهایش رو دیدم فکر کردم رفته داخل اب و دیگه نفهمیدم

معلوم بود قانع نشده بود اما برای من مهم این بود سالمه

میدونم از امروز هی باید نگران باشم سالمه حالش بدنشه کسی مزاحمش نشه ...

نمیتونم هم چیزی بگم که میگه به تو مربوط نیست ...حق داره اون که چیزی نمیدونه ...

دراتاقم زده شد عزیز بود بلندشدم گفتم چراغ اتاق روشنه چرا خوابت نبرده پسرم

گفتم من خوبم عزیز شما چرا نخوابیدید ...گفتم مادر ادم پیر که میشه همه اعضاش فرسوده میشه دیگه نمیتونه مثل جوونیهاش راحت بخوابه تو چته دردت به جونم

همینطور که عزیز کنارم نشست گفتم عزیز امروز یک لحظه حس کردم دارم میمیرم خفه شدم ...عزیز اگه بلای سرش میومد خودم رو نمیبخشیدم ...

سرم رو روی پای عزیز گذاشتم و اون موهام رو نوازش کرد وگفت پسرم از غروبه داری خودخوری میکنی حالا که خداروشکر دخترم سالمه چرا اعصابت رو برای احتمالات خراب میکنی به این فکر کن سالمه و چند اتاق اون ور تر خوابه ...

گفتم عزیز میترسم نتونم ازش مواظبت کنمعزیز لبخند مهریونی زد وگفت میتونی من پسرم رو قوی بار آوردم حالام بخواب عزیزم ...

حرف زدن با عزیز مثل یه مسکن بود منو اروم کرد

گاهی دوستانم باور نمی‌کردن مامی مادرمه چون ما فقط ۱۴ سال اختلاف سنی داشتیم ...

اما همه چیز خوب پیش نرفت کسی به اقا جون علیه بابام مدرک نشون داد که اون با چند نفر دیگه هم بوده اما مامی هیچ وقت باور نکرد ...

ولی اقا جون به زور مامی رو آورد امریکاهرچی مامی اصرار کرد بابا ادم خوبیه قبول نکرد اقا جون

بعدم تهدید کرد اگه مامی باهش در تماس باشه اقا جون به کسی میسپره بابا رو نابود کنند ...

مامی چون عاشق بابا بود کوتاه اومد ولی وقتی اقا جون ماجرا رو فهمید که منم هستم دیونه شد چون نمیدونست بابا و مامی باهم ازدواج کرده بودن

اینا رو مامی برام نوشته بود اما نه اسم بابا رو نوشته بود فقط از کسی گفته بود که زندگی شون رو خراب کرده بود ...

منم رفتم تو وسایل قدیمی اقا جون گشتم و تنها چیزی که بدست اوردم اسم کوهیار بود کوهیار میربد حتما همین فرد بود که اطلاعات دروغی داده بود باید انتقامم رو ازش بگیرم اره

امروز بعد از اینکه شرکت اومدم ارش اومد پیشم منم ازش در مورد کوهیار پرسیدم ارش تعجب کرد و گفت مگه چی شده ... بهش گفتم رفتارش عجیب شده و موضوع شمالم گفتم ...

هر چی بیشتر براش میگفتم معلوم بود بیشتر ناراحت میشه بالاخره هم رفت

کوهیار :

ارش بود که بعد از حرف من مثل دیونه ها شروع کرد قهقهه زدن ...

گفت تو فکر کردی با بچه طرفی هه دختر ته ... تو زن داری که دختر داشته باشی اونم کی الماس

حق داشت باور نکنه منم باورم نمیشدگفتم ارش باور کن راسته خودمم تازه فهمیدم یادته مدتی بود حالم خوب نبود بعدم بی خبر رفتم شمال

رفتم تا با خودم کنار پیام ...ارش گفت دروغ میگی ...گفتم اگه بهت ثابت کنم چی ???

با شک نگام میکرد رفتم از کشوی میزم اون برگه رو در اوردم و دادم بهش گفتم بخون

با تردید برگه رو گرفت بعد خوندنش سرش رو بالا آورد و گفت نه این امکان نداره چه طوری ممکنه

نشستم و شروع کردم حرف زدن انگار همین دیروز بود رازی که فقط خودم میدونستم و خانوادم حالا داشتم برای ارش میگفتم

۱۸ سال و یک ماه پیش:

خونمون توی یکی از محله های اصفهان بود...زندگيه خوبی داشتيم

پدرم تو یکی از حجره های قالی فروشی کار میکرد...با اینکه چند سال بود زحمت میکشید اما ما از خودمون مغازه نداشتیم و پدرم چند سال بود بر اقا قاسم کار میکرد

اقا قاسم مرد خوبی بود من فقط چند بار دیده بودمش چون چند دهنه مغازه داشت خودش به بقیه سرمیزد و حجره رو به بابام سپرده بود منم تابستون ها میرفتم کمک دست اقام

مادرم زن مهربونی بود...خونه دار بود و کارهای خونه روانجام میداد تنها اولادشون من بودم

منم که یه نوجون چهارده پونزده ساله بودم کله ام باد داشت.....دلَم میخواست پول در بیارم تا دیگه اقام این همه کار نکنه

یک روز جمعه که کار نداشتم مادرم ظرف غذای داد به من وگفت ببر برای اقات...ظهر جمعه بود وخیابون ها خلوت خلوت

منم داشتم طرف مغازه میرفتم که از کوچه ی صدای گریه شنیدم اول خواستم بیخیالش بشم اما نمیدونم چی شد رفتم داخل کوچه

دیدم یه دختر گوشه دیوار کز کرده وبه پسره هم روبه روزه و داره مزاحمش میشه...دلَم سوخت دختره مثل ابر بهار اشک میریخت

رفتم طرفشون و گفتم داری چه غلطی میکنی...پسره متوجه من شد وگفت به تو چه بزن به چاک....

اما اون دختر با چشمای ابیش بهم زل زده بود و التماس تو چشماش موج میزد ..

منم با پسره درگیر شدم یکی من میزدم دوتا اون میزد.....خلاصه تونستیم فرار کنیم به خودم اومدم که دست تو دست دختره داشتیم میدویدیم

کمی که دور شدیم ایستادم و شروع کردیم نفس نفس زدن..... تازه به خودم اوادم و دست دختره رو رها کردم

.....

خیلی زیبا بود چشمای ابی موهای بور که چند تارشون از روسری ترمه اش زده بود بیرون ...چادرش گلی شده بود

.....

گفتم خوبی ...سری تکون داد و بازم گریه میکردگفتم چی شده جایت درد میکنه گفت نه مامانم منو میکشه

.....

گفتم چرا ...گفت اخه من بدون اینکه بهش بگم خواستم زود برم خونه دوستم و پیام اما الان یک ساعته بیرونم

چادرم هم گلی شده

گفتم اسمت چیه ???گفت ازادهاز من یکسالی کوچیکتر بود

گفتم بریم پیش اقام اون میدونه چیکار کنه با هم راه افتادیم مغازهتا اقام رو دیدم موضوع رو گفتم اما اقام تا

دختره رو دید گفت سلام ازاده خانم خوبی عمو

تازه فهمیدم ازاده دختر اقا قاسم صاحب کاره بابامهروزش اقام ازاده رو برد خونشون و نمیدونم چی گفت که

قضیه حل شد

نمیدونم چرا از اون روز به بعد چشمای ابیش یادم مونده بودیک سری دیگه هم دیدمش با اقا قاسم اوامده بود

مغازه

به دوستم که اسمش اکبر بود قضیه رو گفتم بهم خندید وگفت بابا تو که بچه ی نگو عاشقش شدی اما با اینکه بچه

بودم عاشقش شده بودم و دست خودم نبود

درسته سنن کم بودم اما هیکنم گنده بودحتی گاهی فکر میکردن من سال اخرم

یک روز سر نهار بودیم که اقام به مامانم گفت به زودی اقا قاسمشون عروسی دارن

گوشام شیش دنگ جمع شد تا ببینم چی میگنمادرم گفت عروسی کیه ???اقام گفت عروسی دختر اقا

قاسمه

مات موندم گفتم ازاده ...اقام و مادرم نگام کردن اقام گفت اره اقا قاسم فقط همین یه دختر رو داره و یک پسر.....

مادرم گفت یک بار دیدمش اما فکر نکنم سنش زیاد بوداقام گفت اره تقریبا هم سن کوهیاره اما اقا قاسم

رسم دارن دختر رو زود شوهر بدن مثل اینکه پسره دستش به دهنش میرسه

دنیام تیره شد خدای من یعنی دیگه نمیتونستم اون دوتا گوی ابی رو ببینم
دیگه اشتها نداشتم تو خودم بودم به اکبر که گفتم گفت اگه واقعا خاطرشو میخوای باید کاری کنی
اما از من چه کاری ساخته بود
یک روز رفتم دم خونشون صبح بود مدرسه نرفته بودم منتظر بودم که ازاده اومد بیرون داشت میرفت مدرسه منم پشتش دوستش باهش بود
رفتم جلو وسلام دادم فکر کنم شناختم چون سرش رو پایین انداخت و اروم سلام داد
اما دوستش گفت چیکار داری اقا پسر گفتم من با ازاده خانم کار دارم. ...
ازاده به دوستش گفت کمی اون طرف تر بره و منم بهش گفتم راسته که قراره عروسی کنه
چهرش تو هم رفت گفتم ازاده من دوست دارم سرخ شد
گفت نمیشه اقام گفته باید به پسره بله بدم فهمیدم پسره اسمش رضاست و ۲۰ سالشه و دست اقاش تو حجرست
گفتم اگه راضی باشه من به خاطرش هرکاری میکنم .. کمی مکث کرد و گفت دلش به این ازدواج راضی نیست و با دوستش رفت
من تو اسمونا بودم همون روز رفتم خونه و موضوع رو به مادرم گفتم ... وقتی شنید کلی دعوا کرد و گفت تو هنوز بچه ی تازه مگه اقا قاسم دخترش رو به ما میده
خلاصه از اون روز تو خونه ما بلوا به پا بود اینقدر گفتم غذا نخوردم مدرسه نرفتم تا اینکه قرار شد مادرم بره خونشون
متاسفانه مادرش گفته بود نه چون اقاش راضی نمیشه و پسر تون هنوز بچه است درس میخونه
منم تو راه مدرسه ازاده رو میدیدم و بهش میگفتم خودش هم کاری بکنه . اما یک روز متاسفانه برادرش ما رو دید و منم زد و بعدم دیگه ازاده رو نداشتن بره مدرسه
پدرش میخواست زود شوهرش بده اما دوستش برام از ازاده خبر میاورد که غذا نمیخوره و به باباش گفته مخالف ازدواجه
ازدواجه
ازدواجه

دیگه جای من روبه روی خونه ازاده بودیک روز که کشیک میکشیدم دیدم که یه ماشین اومدویک زن ومرد
ویسر جونى ازش پیاده شدن فهمیدم همین هان

به دوست ازاده گفتم بهش بگه اگه اونم منو دوست داره ۲ روز دیگه میدون امام باشه ...منم رفتم و به اکبر وچند
تا از بچه های دیگه کشیک اون پسره رضا رو کشیدیم

تو یک کوچه تنها گیرش انداختیم و شروع کردیم سرش ریختن تا جای که جون داشت زدیمش
بعدم بهش گفتم حق نداره دور وبر ازاده بچرخه چون اون مال منه

۲ روز بعد منتظر ازاده بودم که دیدم داره میاد ترسیده بود گفت اگه اقاش بفهمه دیونه میشه ومیکشدش

گفتم نترس من هستم دستش رو گرفتم و با هم رفتیم سوله ..یک سوله ی بود که انبار فرش های مغازه بود ومن
کلیدش رو داشتم

تو راه کمی خوراکی خریدم و بعدم وارد سوله شدیم میدونستم هر دوماه اقاچون در سوله رو باز میکنه برام مهم
نبود چی میشه همین مهم بود ازاده کنارم بود

روی فرشها نشستیم و خوراکی ها رو باهم خوردیم دیگه ازاده از من زیاد خجالت نمیکشید گفت همون روزی که
اون رو از دست اون مزاحم نجات دادم از من خوشش اومده

ازاده میگفت ومن تو رویا بودمشبم یکی از فرش ها رو روشن انداختم ...منم دم سوله نگهبانی دادم ...
صبح یک هو در باز شد و اقاچونم و اقا قاسم و دوتا سرباز اومدن

خدای من اقا قاسم از اقا چون شکایت کرده بوداقا قاسم ازاده رو زد ...

رفتم جلو نزارم که منم زدناز اون روز به بعد بیچاره شدیم اقا قاسم بابا رو زندان انداخت

تا اینکه فهمیدم ازاده جلوی باباش ایستاده بود به خاطر من وگفته بود اگه نزار بهم برسیم خودش رومیکشه

خلاصه بعد کش مکش زیاد قرار شد دوماه محرم بشیم و بعد تصمیم بگیریم

اون دوماه لذت بخش ترین روزای عمرم بودهرچند اقا قاسم باهامون خوب نبود

نمیدونم چی شد که یک روز رفتم خونشون و اقا قاسم منو بیرون کرد کلی فحش داد اما من نمیدونستم چی شده نداشت ازاده رو ببینم

صدای گریه ازاده رو از اتاق میشنیدم ... خلاصه ... بعد دوروز متوجه شدم از اون خونه رفتن خیلی دنبالشون گشتم

اما پیداشون نکردم ماه ها گذشت صیغه خود به خود باطل شده بود

بعدها از دایی ازاده شنیدم که میگفت کسی که مارو بدبخت کرده ومدرک دروغ به اقا قاسم نشون داده همون پسره رضا بوده چون کینه داشته... اما هرچی گشتم پیداش نکردم

تا اینکه پدرمو مادرم تصادف کردن و منم از اصفهان اومدم تهران پیش عزیز جون مادر پدرم ... اون کمکم کرد درس رو بخونم

خونه تو اصفهان رو فروختم و با ارش که تو دانشگاه دوستم بود شرکتی افتتاح کردیم

همه چیز خوب بود ... تا اینکه این دختره اومد نمیدونم چرا یه حسی بهش داشتم ولی باهاش بد رفتار میکردم

تا اینکه یک روز صدای ناله شو شنیدم رفتم اتاقش تب کرده بود دورشم پر عکس بود

باورم نمیشد عکس شبیه ازاده بود ازاده من پشتش نوشته بود مامی یعنی این دختر کی بود

بعد اون روز رفتم دنبال تحقیق باید میدونستم از همه چی ... از یکی از دوستانم که امریکا بود خواستم برام تحقیق کنه ... اونم گفت یه زنی به نام ازاده وجود داشته که چند ماهه مرده و شرکتش رو با برادرش اراد شریک بوده که به دخترش رسیده

وقتی تاریخ تولد الماس رو فهمیدم تردید داشتم چه طور امکان داشت یک روز رفتم اتاقش و چند تار موی از روی بالشتش برداشتم

رفتم آزمایشگاه و از آزمایش دی ان ای پرسیدم آزمایش دادم ...

یادته ارش اون موقع که پریشون بودم منتظر جواب بودم ... جواب آزمایش اومد و فهمیدم الماس دخترمه ... دختری که خنده داره تنها ۱۵ سال با پدرش اختلاف سنی داره

حالم خراب بود داغون بودم میدونستم کسی بفهمه باورش نمیشه ... رفتم شمال تا به خودم پیام

خیلی با خودم کلنجار رفتم اما این واقعیت رو نمیشد از بین برد الماس دختر من بود دختر من و ازاده

زمان حال:

کوهیار :

بعد از تعریف داستان خسته بودم به ارش نگاه کردم که چشمش گرد شده بود و برگه آزمایش دی ان ای دستش

گفت من باورم نمیشه اخه چه طور ممکنه اون دخترت باشه شما که اختلاف سنی کمی دارید

خندیدم و گفتم حالا که شده ... ارش گفت خودش ... خودش چی میدونه

سیگاری روشن کردم و گفتم نه نمیتونم بگم خود تو باورت نمیشه برم بهش بگم باباشم .. ههه هه بابا اونم من

پدری که فقط ۱۵-۱۶ سال با دخترش اختلاف سنی داره

ارش من داغونم هنوز گیجم ... نمیدونم چی شده چرا الماس اینجا اومده ...

الماس:

سوگند ازم سوالی پرسید ... الماس به نظرت این دیوار ضلع غربی کمی قناس نداره ... ااره داره ...

سوگند گفت راستش میشه تو بری اتاق مهندس اخه من خجالت میکشم

ماتم برد سوگند و خجالت ... گفتم باشه بده نقشه رو

ولی منشی نبود حتما جای رفته ... اوف ... رفتم طرف در و در زدم صدای کوهیار اومد بفرماید ...

وارد شدم ارشم بود هر دو یک جوری بودن گفتم ببخشیدمهندس

سرهردوبلند شد و منو نگاه کردن

کوهیار:

در زدم حتما منشیه اومد داخل گفت ببخشید مهندس

گفت مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم میرم بعدا میام

گفتم نه صبرکن کاری داری

نقشه رو روی میز باز کرد و شروع کرد توضیح دادن فکرم درگیر بود هیچی از حرفاش متوجه نشدم

گفت نظرتون چیه؟؟؟؟ با پرسش نگاه کردم که گفت اصلا متوجه حرفام شدید ...

صادقانه گفتم نه فکرم مشغوله...لبخند زیبای زد وگفت من که گفتم بعدا میام

و گفت با اجازه و رفت

ارش گفت کوهیار من خب نمیدونم چی بگم ... گفتم درچه موردی

گفت خب تو پدر الماسی دیگه نه ... خندیدم وگفتم مثلا ...گفت خب راستش دیگه نمیتونم این قدر راحت حرف بزنم ولی باور کن من مدتیہ اصلا طرف دوست دختر نرفتم و چون دلم نمیخواد فکر کنی ادم نامردیم راستش خواستم زات اجازه بگیرم باهاش راجب خودم صحبت کنم

گفتم فعلا من نمیتونم هیچی بگم البته من هیچ نقشی تو زندگی الماس ندارم خودش باید تصمیم بگیره اما بهت هشدار میدم اگه واقعا تصمیمت جدیه باید دور همه کاراتو خط بکشی وگر نه خودم میکشمت

ارش بلند خندید وگفت عجب پدر زن جوونی دارمگفتم حالا کی گذاشت الماس زن تو بشه

نمیدونم تو این شرایط چه طور میتونم شوخی کنم

یک هفته دیگه هم گذشت تو این مدت ارش بهم خبر داد پاسپورت الماس آماده شده میتروسم بهش بگم بخواد بره جای دیگه ای یا هتلی

به ارش گفتم بهش نگه آماده شدم تا وقتی خودم بهش خبر بدم قبول کرد

غروب بعد از شرکت رفتم پیش عزیز خیلی گفت چرا الماس رو نبردم

گفتم عزیز به چه بهانه ی بیارمشعزیز خندید وگفت وای کوهیار من که هروقت فکر میکنم تو دختر به این بزرگی داری خندم میگیره مادر.....

گفتم دستت درد نکنه عزیز حالا منو مسخره میکنیتا دیروقت با عزیز حرف زدیم از الماس گفتم از خصوصیاتش

اره عزیز مثل خودم عاشق قرمه سبزیه از ماهی متنفره ...باورت نمیشه مثل من دوغ بدش میاد ...

خیلی بعضی رفتاراش به من شبیههعزیز لبخند زد وگفت اره مادر درسته چشماش شبیه مادرشه اما فرم لباس به خودت رفته ...پیشونیش مثل خودت بلنده ...

تو دلم قند اب میگردن گفتم راست میگی عزیز گفت اره مادر بالاخره تو پدرشی ...

پدرنمیدونم خوبه ادم یک هو پدر به دختر ۱۷ ساله بشه یا نه

برگشتم خونهتا داخل شدم یاد اومد امروز فرشته نیست ازم مرخصی گرفته بود ...
اما چرا خونه تاریکه پس الماس کجاست ...
نگران شدم رفتم طرف اتاقش وهمینطور که صدایش میزدم در اتاقش رو باز کردم
رو تخت نشسته بود و سرش رو بین زانوهاش گذاشته بود و موهای روشش دورش ریخته
الماسحتی سرش رو بلند نکرد فقط با صدای گرفته ی گفت خوبم میخوام تنها باشم ...
گریه کرده بود رفتم طرفش و گوشه‌ی تختش نشستم ...گفتم اما من تو رو تنها نمیزارم دختر خوب ...
دستم طرفش رفت و سعی کردم سرش رو بلند کنم ...چشماس پف کرده بود
گفتم چه بلایی سر چشمات آوردی خانم کوچولو
نگام کرد گفتم نمیخواهی بگی چی شده ...اشکاش پشت سرهم میومد ...گفتم دلت برای کسی تنگ شده ...
سری تکون داد گفتم کیگفت به تو ربطی نداره پاشو برو بیرون ...
از روی میز یک لیوان آب براش ریختم و کنارش گذاشتم و گفتم اگه کاری داشتی صدام کن
توی حیات بودم و سیگار میکشیدم وونمیدونم چرا نمیتونستم ناراحتیش رو ببینم قلبم فشرده میشد
گوشیم تو جیبم لرزید ...صفحه شو باز کردمیک شماره ناشناس ...
کاش اینه بودم تا هر لحظه نگاهت را میدیدم و ساکت نظار گرت بودم
یعنی کی بودشمارش رو گرفتم خاموش بود جواب دادم شما ؟؟؟؟
حوصله نداشتم ساعت ۱۲ بود دوساعت تو حیاتم و داشتم سیگار میکشیدم ...
رفتم تو خونه دلم میخواست اول برم بهش سر بزنم رفتم در اتاق رو باز کردم ...
رفتم جلو بین عکسهای مادرش خودش رو جمع کرده بوددختر کوچولو پس دلش برای مادرش تنگ شده بود
...
عکس ها رو جمع کردم و کنار تخت گذاشتم و دستم رو زیر زانوش کردم و بلندش کردم
سرش رو روی بالشت گذاشتم و پتو رو روش کردم.....پیشونیش رو بوسیدم و گفتم دوستت دارم دختر کوچولوم
.....

بیرون زدم اره دختر بود اما حق نداشتم صداس کنمحق من ازش فقط دیدنش بود وگفتن کوهیار.....

الماس:

صبح بود حالم خوب نبود فکر کنم پر بود شده بودم خدایا هیچیم نداشتم چیکار کنم دلم درد میکرد

فرشته رو صدا زدم وگفتم چی شده اما اونم نداشتم گفتم برو برام بخر

قبلش هم گفتم به جوشنده چیزی بهم بده ...داشتم میمردم

کوهیار:

فرشته باعجله آماده شد گفتم سر صبحی کجا میری تازه اومدی ...گفت راستش اقا میرم سوپری الان میام چیزی یادم رفته

گفتم چی؟؟؟؟گفت شخصیه اقا اوف گفتم زود بیا ..تا خواست بره گفتم راستی الماس رو بیدار کردی یا برم بیدارش کنم

یک هواز دهنش پرید نه بیدارش نکنید دلش درد میک.....

ساکت شد وگفت وای حواسم نبود گفتمنگران شدم گفتم چشم شده هان

گفت هیچی اقا گفتم الان گفتمی دلش درد میکنه پس بیرون نره ببریمش دکتر گفت نه من الان میام به جوشنده درست میکنم ورفت

این چه دل دردی با جوشنده خوب میشهنکنه

رفتم تو اشپزخونه....

الماس:

وای چه دردی داشت ...روی زمین نشسته بودم ودلم رو داشتم در اتاقم در زده شد فرشته اومد گفتم بیا تو فرشته مردم

در باز شد وای نه اینکه کوهیاره چیکار کنم...منو دید روی پارکت نشستم گفت دختر خوب چرا اونجا نشستس
سرده پاشو

گفتم نه مندستم رو گرفت وگفت وای چقدر سردی بریم بیمارستان

گفتم نه خوب میشم دستش کیسه اب گرم بودکمکم کرد روی تخت دراز کشیدم و کیسه رو پهلوام گذاشت
گفت باید جای که درد میکنه روگرم نگه داری الان خوب میشه

خجالت کشیدم گفتم میشه بری بیرون لبخند زد وگفت باشه امروز نمیخواه بیای شرکت مرخصی بهت میدم
.....فرشته هم پیشته حالت بدتر شد میگی زنگ بزنه زود پیام باشه

گفتم باشه برو دیگهرفت اوف خداروشکر

فرشته اومد بعد تعویض لباسام دراز کشیدم وجوشنده فرشته رو خوردم

واقعا کیسه اب گرم معجزه میکنه

گوشیم زنگ خورد برسامهجواب دادم

الماس تو برای چی رفتی ایران ؟؟؟؟؟؟؟

گفتم یعنی چی برسام برای کار دیگه

صدای حرصیش اومد برای کار یا انتقام

گفتم چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟گفت نامه عمه رو دیدم دیگه نمیتونی مخفی کنی.....

گفتم خب که چی دلم میخواهتازه پیداشم کردم دارم کم کم خودم رو نزدیکش میکنم وبیچاره اش
میکنم.....

صدای داد برسام اومد تو غلط میکنی رضا خطرناکه

گفتم رضا کیه دیگهبرسام گفت مگه تو پیش کی رفتی

گفتم من پیش کسی که زندگی مادرم رو تباه کرد

برسام گفت رضا دیگه

گیج شدم

الماس:

خدای من باورم همیشه چه طور ممکنه که من این همه مدت اشتباه کرده باشم

هنوز صدای دایی اراد تو گوشمه

رضا خواستگار قبلی مادرت بودبعد ها فهمیدیم به این خاطر که اینک به خانواده ما نزدیک بشه و به مغازه های بابا چشم داشت جلو اومده

دایی میگفت ومن گیج تر میشدم یعنی این همه مدت من یک ادم بیگناه رو اشتباه گرفته بودم یعنی کسی که مدرک دروغ به اقا جون داده خواستگار قبلی مامان رضا بوده

به دایی گفتم مطمئن دایی گفت اره چون منم بودم که پاکت رو به اقا جون داد

خدای من نفهمیدم چه طور قطع کردمپس کوهیار کی بود

کوهیار :

تمام روز رو نگران بودم با اینکه میدونستم طبیعیه اما بازم نگرانش شدم

بازم همون شخص ناشناس اس ام اس عاشقانه داد

حوصله اینو دیگه نداشتمارش اومد وگفت الماس نیومده گفتم نه سرش درد میکرد

معلوم بود چشماش نگران شد

تو جلسه همه چیز خوب بود فقط سوگند خیلی سوتی میداد

بعد هم رفتم مغازه و کمی جیگر خریدم تا درست کنم

اومد خونهاول رفتم اتاق الماس به نظرم رنگش پریده بود وگریه کرده بود گفتم حالت خوبه خانم کوچولو

زد زیر گریه هل کردم رفتم کنارش وگفتم بریم دکتر سرش رو به معنی نه نشون داد

گفتم پس پی شده ...هیچی نگفت اروم دستم رو پشتش گذاشتم و ماساژ دادم اروم باش خانم کوچولو

نمیدونم چی شد که پرید بغلم

شکه شدم منم با کمال میل محکم تو اغوشش کشیدم ...

الماس:

خدای من باورم همیشه ...روم همیشه به چشمش نگاه کنم.....
این مدت اشتباه میکردم این مرد اونی نبود که فکرش رو میکردم
وقتی با اون لحن نگران از حال پرسید بیشتر شرمنده شدم وقتی کنارم نشست و با دستش پشتم رو نوازش کرد
نمیدونم چی شد که رفتم تو بغلش
هرچند ممکن بود فکر کنه من عجب دختره گستاخی هستم اما الان دلم یه بغل میخواست تا اروم بشم
فکر کردم پسم بزنه اما مردونه منو پناه داد و با حرفای ارومش منو اروم کرد
عقب کشیدم ازش خجالت میکشیدم گفت خب بریم من کمی جیگر گرفتم هوس کردم با هم کباب کنیم البته
شما همینجا استراحت کنید

بعد خوردن جیگرهابا هم تیوی تماشا کردیم

کوهپار:

آخره هفته ارش گفت مادرش یک مهمانی میدهد و از من خواست خودم و الماسم شرکت کنیم
نمیدونم چرا زیاد تمایل نداشتم اما گفتم حقه الماسه یه مهمونی بره
تو شرکت از اتاقم زدم بیرون ...منشی با دیدنم از جاش بلند شد که اشاره کردم بشینه ...
طرف اتاق الماس رفتم درنیمه باز بود تا خواستم دربرنم ...قیافه ی الماس رو دیدم که ایستاده و داره نقش یکی رو
باز میکنه
کمی دقت کردم که فهمیدم داره قیافه منو وقتی سر کارمندا داد میزنم رو در میاره...
عوض اینکه عصبانی بشم خنده ام گرفته بود بعد تموم شدن نقشش وارد شدم و شروع کردم کف زدن ...یک هو
از جا پرید سوگندم صندلیش واژگون شد
سعی کردم جدی باشم با اخم گفتم خانم جهان بیاید اتاقم
صداش اومد به سوگند گفت وای بدبخت شدم
رفتم تو اتاق سعی کردم پوزیشن عصبانی رو نشون بدم

در زد و با سر پایبین وارد شد...گفتم خب بفرمایید بقیه ادای منو در بیارید ...
با تته پته گفت راستش مننمیخواستم راستش فقطشوخی ...
گفتم شوخی ...خوبه دارید ادای مدیر شرکت رو در میارید ...هم شما هم خانم اردلان ...
تازه میخندید ...باید میگفتم خانم اردلانم بیاد ...سریع گفت نه باور کنید مقصر من بودم
گفتم خوبه میدونی مقصری پس باید تنبیه بشی ...گفت اوم باشه فقط سخت نباشه باشه
تو دلم گفتم ببین چه طور چشماش رو مثل گربه شرک کرده
گفتم پس شما محکوم میشید فردا با من میریم بازار من خرید دارم اخر هفته ام باید با من بریم مهمونی
گفت اجبارهخنده ام گرفته بود گفتم بله
الماس لبخند زد وگفت باشه رئیس دیگه میتونم برم
گفتم بله مرخصید دیگه تکرار نشه من ابهتی دارم
سری تگون داد ورفتتازه خندیدم

الماس:

رفتم اتاقم سوگند نگران ایستاده بود تا منو دید گفت چی شده ???
حالت گریه گرفتم وگفتم هیچی هم منو دعوا کر د هم زد تو صورتم و هم منو و تو رو اخراج کرد
تا اینا رو گفتم چشماش گرد شد و گفت من و تو رو اخراج کرد تازه زد تو گوشت
سری تگون دادم که چشماش اشکی شد ...گفتم سوگند گفت وای اخراج شدم من نمیتونم یک روز نبینمش
دهنم باز موند گفتم سوگند تو ...عاشق_____ کوهیاری!!!!!!!

الماس:

سوگند گفت اره ولی ...خنده ام گرفته بود گفتم خله دروغ گفتم اخراج نشدیم ... کمی سوگند مکث کرد یک هو
خیز برداشت سمتم و گفت منو دست میندازی کشتمت...

خندیدم اما با کیفش زد تو سرم اخ

بعد برام گفت که کم کم این علاقه شکل گرفته نمیدونم چه حسی بهم دست داد منم کوهیار رو دوست داشتم البته وقتی فهمیدم بیگناهی ...البته نه برای ازدواج اما یک جور دیگه دوستش داشتم مثل یک حامی از وقتی باهام خوب شده خیلی مواظبمهمثل یه دوست خیلی خوب

کوهیار :

صبح بعد خوردن صبحانه کمی گذشت و آماده شدیم بریم خریدبهش نگفتم دعوتیم جشن
مانتو سفید و شلوار مشکی پوشیده بود و شال رو رها انداخته بود اخم کردم با وضع پوشیدن شالش مخالف بودم

گفتم بیا جلو ...اومد لبه شالش رو گرفتم و طوری بستم گردن سفیدش پیدا نشه
گفتم حالا خوبهخواست دست بزنه گفتم وقتی با من میای بیرون باید خوب شالت رو سرت کنی
رفتیم پاساژی که خرید میکردمرفتم مغازه ی سعید

تا وارد شدم منو دید اومد وگفت به به کوهیار جان خوش اومدی وبا چشم برام خط و نشون کشید و الماس رو نشون داد

خند هام گرفته بود گفت اینه رسمش با خانم میای و من الان باید بفهمم گفتم ایشون دختر خالمه
سعید گفت میگم به غیراز چشماشون کمی شبیه همید ها

دستم رو پشت الماس گذاشتم و گفتم بریم ببینیم چیزی پسندت میشه
نگام کرد وگفت باشه پسر خالهعجب شیطونی بود ...

بردمش رگال لباس مجلسیاگفت چرا من لباس بخرم ...گفتم حالا تو بخر بعد میگم.....
طرف یک لباس دکلمه کوتاه رفتگفتم این نه ...گفت چرا خشگله که ...

گفتم وقتی میگم نه بگو چشم ...با تخسی گفت نمیخوام اصلا لباس منه دلم میخواد این ...
کلافه شدم گفتم الماس جان این خیلی بازه جای که میریم مختلطه به عنوان یک بزرگتر میگم گوش کن
نوجی گفت گفتم اگه به عنوان پسر خاله بگم چی؟؟؟؟؟؟؟؟

لبخند زد... چشمم لباسی رو گرفت گفتم نگاه کن چقدر قشنگه... هم یقه اش پوشیده است هم استین سه ربه

.....

الماس گفت یک باره بگو چادر سرم کنم تو دلم گفتم کاش قبول میکردی

داشتم حس های جدید رو تجربه میکردم من که خواهر نداشتم مادرمم وقتی سنم کم بود فوت کرد اما الان روی الماس غیرتی میشدم

قبلا ها اصلا برام وضع پوشش کسی مهم نبود حتی اون دوره کوتاه با شیرین

اما الان اعصابم خراب میشه گاهی الماس با مانتوهای تنگ میاد شرکت شالم که قربونش برم نمایشیه

بالاخره اصرار کردم بره پرو کنه شاید پسندید یک لباس ماکسی بلند مشکی بود جنسش لخت بود

درسته استین هاش تور بود اما ازهیچی بهتر بود

وقتی اومد زل زدمبشش واقعا زیبا شده بود... گفتم عالیه... معلوم بود خوشش اومده فقط به خاطر اینکه با من لج کنه گفت نه خیلیم زشته

گفتم خانوم کوچولو یادت نرفته که امروز شما داری تنبیه اون روز تو شرکت رو پس میدی پس هرچی من گفتم باید بخری با کلی غرغر رفت درش آورد و خریدیم

الماس گفت حالا که لباس منو تو انتخاب کردی منم لباس تو رو انتخاب میکنم و باید قبول کنی

تو دلم گفتم من که از خدامه رفت و تو کت وشلوارا گشت میزد منم رفتم پیش سعید

سعید گفت عجب دخترخاله ی خشگلی داری بااخم گفتم مواظب حرفت باش

خندید وگفت باشه بابا غیرتی سعید گفت چه میکنی باشرکت همینطور که داشتم از پروژه ها صحبت

میکردم الماس اومد ولباسم دستش بود وهمه رو تو بغلم انداخت ومجبورم کرد برم اتاق پرو

وقتی اومدم قیافم خنده دار شده بود کتم شتری بود پیرهنم قرمز شلوارم ابی کاربنی

سعید که دلش رو داشت و میخندید بهش چشم غره رفتم و به الماس گفتم یعنی من باید همچین چیز

ضایعی بپوشم

گفت اره قرارمون این بود چه طور من باید پیرهن تحمیلی تو رو بپوشم

گفتم داری تلافی میکنی امانامرد من که پیرهن خشکلی برات انتخاب کردم نه جعبه مداد رنگی
خودش هم خندید بالاخره گفت این شوخی بود اما باید حتما اون کت وشلوار تن مانکن رو بخری و با دستش
نشونم داد

یک کت وشلوار مشکی ...سریقه اش براق بود با چرم وخیلی شیک

پیرهنشم یک لباس سفید از جنس براق وکروات سیاه

گفتم سعید این رو اندازه ام بیاربه الماسم گفتم نه خوشم اومد سلیقت به من رفته

الماس گفت چرا به شما بره باورتون شده پسر خالمید.....لبخند تلخی زدم

گفتم پسر خالت نیستم اما دلم میخواد از امروز دوست هم باشیم یه دوست خاص یعنی اگه من مشکلی داشتم
بدون اینکه خجالت بکشم بهت بگم و اگه تو مشکلی داشتی به من بگی قبوله

مردد نگام میکرد وگفت باشه قبول اما نباید از همدیگه انتظار احساسی داشته باشیم باشه

بهش دست دادم و گفتم قبوله و تو دلم گفتم همیشه داشته باشم دختر کوچولوم

بالاخره کت وشلوار سلیقه الماس رو خریدم ...

بعدم از یک مغازه دیگه برای خودم کفش ورنی خریدم وبرای الماسم کفش پاشنه ۵ سانتی مشکل زیبا وکیف شب
مشکی

برگشتیم خونه ...البته قرار شد الماس امروز نهار رو درست کنه و گفت ماکارونی درست میکنه ...باینکه ماکارونی
دوست نداشتم قبول کردم چون اینقدر با ذوق میگفت خیلی خوب ماکارونی درست میکنه که دلم نیومد تو
ذوقش بزنم

الماس:

ماکارونی ها درست شد و چیدم تو دیس ...کوهیار رو صدا زدم

اومد تا میز رو دید گفت به به چیکار کردی خانوم کوچولو

حرصم میگرفت وقتی منو خانم کوچولو صدا میزد گفتم بله بفرمایید بشینید بابابزرگ

قهقهه زد . این چه دل خوشی داره ...براش کشیدمو جلوش گذاشتم

یک قاشق تو دهنش کرد منتظر بودم جواب بده
.....

گفتم خب چطوره براسم که عاشق این غذایه اخمای کوهیار تو هم رفت وگفت اول بگو برسام کیه ...

خندیدم وگفتم بی افم گره ابروهایش بیشتر تو هم رفت
.....

گفت واقعا الان کجاست ... از این بازی خوشم اومده بود گفتم لندن
.....

داشت حرص میخورد گفتم نگفتی خوب بود گفت اره خوشمزه است ناراحت بود چرا؟؟؟
.....

بعد هم بدون حرف رفت
.....

کوهیار:

قاشق اول رو خوردم واقعا خوشمزه بود اما از حرفی که زد خیلی عصبانی شدم یعنی دوست پسر داشت تو خارج
.....

فکر نمیکردم الماس اینجوری باشه نمیدونم خودم رو در برابرش مسئول میدونستم
.....

تو اتاق بودم که در زدن الماس بود گفت راستش من عذاب وجدان دارم
.....

خیلی سرد گفتم برای چی؟؟؟
.....

گفت اخه به دوستم دروغ گفتم اوف گفتم حتما به اقا برسام ...
.....

لبخند زد وگفت نوچ دوست جدیدم گفتم اونم پسره ...
.....

سری تکون داد گفتم اون دیگه مال کدوم کشوره .. خندید وگفت ایران تازه خونشونم رفتم
.....

داغ کردم بلند شدم وجیغ زدم تو بیجا کردی فکر نکردی ممکنه بلای سرت بیاره هان.....
.....

کپ کرد وگفت نه اخه بهش اعتماد دارم سرم درد گرفته بود گفتم اشتباه میکنی من همجنس ها مو
.....

میشناسم قابل اعتماد نیستن
.....

گفتم کی رفتی ... گفت همیشه اونجام الانم پیششم
.....

یک هو متوجه شدم گفتم منو سرکاری گذاشتی گفت اوهوم دوستیم دیگه
.....

ای خدا گفتم خب بهم چه دروغی گفتی
.....

گفت راستش برسام دوست پسر نیست پسر دایی مه تو لندن استاد دانشگاهت ...
.....

تقریبا با هم بزرگ شدیمانگار یه سطل اب سرد روی قلبم ریختن ...

حرارتش کم شد تو دلم گفتم خدارشکر

بعدم دنبال الماس کردم وگفتم منو سرکار میزاری اونم میخندید واز دستم فرار میکرد

کوهیار:

امروز روز مهمونیهبه الماس گفتم حاضر بشه ...خودمم لباسم رو پوشیدم ...

وقتی الماس اومد خیلی زیبا شده بود

سوار ماشین شدیم الان ساعت ۷ شب بود ...موزیکی گذاشتم تا کمی از حالت سکوت ماشین در بیاد

آهنگ بیا کنارم

از روزی که رفتی، همه ی دنیا رو گشتم

هیچ وقت ——— ندونستی که من عاشقت هستم

دلم دوباره واسه تـــــــو بی قراره

می خواد آروم بباره وقتی تـــــــو رو یادش می یاره

شریکِ غم های دلم، غربت و تنهایی شده

وقتی تـــــــو را ندارم دنیاام زندونی شده

نه دیگه طاقت ندارم نبینمت کم میارم

می ترسم یه روز بگی عشقتـــــــو باور ندارم

رسیدیم به خونه ی ارش یک خونه ویلایی بزرگ که وسطش یه عمارت بود ...
 بوق زدم سرایدارشون حسن اقا در رو باز کرد تا منو دید گفت سلام آقای مهندس خوش اومدید
 سلام دادم و ماشین رو وارد خونه کردم ... جای پارک کردم
 الماسم پایین شد گفتم میتونی راحت بیای یا کمکت کنم گفت اره میتونم ... کنارش راه میرفتم تا اگه مشکلی
 پیش اومد کمکش کنم
 وارد خونه شدیم معلوم بود جشن شلوغی بود ارش رو دیدم که داره با یه زن و مرد صحبت میکنه
 خدمتکار اومد تا مانتوی الماس رو بگیره کمکش کردم درش بیاره
 ارش مارو دید سریع اومد و باهامون دست داد و گفت سلام خوش اومدید ...
 بعدم گفت الماس خانم بفرمایید با پدر و مادرم اشنا تون کنم
 با هم به طرف جایی که خانواده ی ارش بودن رفتیم
 تا ما رو دیدن پدر ارش سلام داد و گفت سلام کوهیار جان خوبی کم پیدایی ...
 خندیدم و گفتم سلام آقای موحد خوبم زیر سایه تونیم
 با مادرش هم احوالپرسی کردیم ارش گفت مامان ایشون خانم مهندس الماس جهان هستند
 مادر ارش الماس رو در اغوش کشید و کلی باهاش صحبت کرد
 خلاصه نشستیم و نوشیدنی آوردن شربت البالو برای الماس برداشتم
 پسر خاله ی ارش ، شروین اومد وبعد سلام با ما از الماس تقاضای رقص کرد که خداروشکر الماس قبول نکرد
 الماس:

نشسته بودم و به پیست رقص چشم داشتم ... چه جشن مسخره یه حوصله ادم سر میره ...
 ناگهان نفس داغی کنار گوشم خورد صدای کوهیار بود میخوای بریم یک چیزی نشونت بدم
 با خوشحالی گفتم اره بریم بلند شدیم وارد حیات شدیم و کوهیار گفت منو ارش دانشجو که بودیم خیلی به
 هم سر میزدیم
 پدر و مادر ارش از دست ما اسایش نداشتن تفلکیا برای همین اخر حیات یه کلبه برای خودمون درست کردیم

بالاخره رسیدیم به کلبه کوچولو بودکوهیار در وباز کرد واردش شدیم
مثل یه سوییت کوچیک بود یه تخت یه نفرهیه کمد و میز کوچولو با صندلی هاشیه اکواریوم کوچیک
.....
یه یخچال یه نفره تمام وسایل اونجا بود
رفتم کنار اکواریوم وگفتم چقدر خشگلند منم یکی داشتم الان امریکاست
کوهیار گفت اره منم اینا رو خیلی دوست دارم
بعدم کوهیار رفت در یخچال رو باز کردم و دوتا رانی آورد برای منم باز کرد
تشکر کردم وازش گرفتمگفتم چقدر گذشته ها خوب بود وقتی مامیم زنده بود

کوهیار :

وقتی از ازاده گفت دلم میخواست همه چیز رو بدونمگفتم اگه ناراحت نمیشی میشه بپرسم مادرت چه طور
فوت کرد
با صدای بغض داری گفت سرطان گرفتخیلی درد میکشید اما به خاطر من بروز نمیداد خودش رو قوی
میگرفت
منم اشکم داشت میچکیدگفتم پدرت چی کنارش نبود
الماس اهی کشید و گفت من هیچ وقت بابام رو ندیدم باورت میشه حتی اسمش رو هم نمیدونم
هر وقت از مامیم میپرسیدم میگفت پدرت خیلی مرد بود بااینکه هر دوسن کمی داشتیم مردونه پشتیم
ایستاد.....

الماس رفت روی تخت نشست وگفت خیلی دلم برای مامیم تنگ شده گاهی دلم میخواد برای کسی درد ودل کنم
اما کس رو ندارم خیلی تنهام

الماس:

حس کردم تخت تکون خوردکوهیار نشستنزدیکم بود ...اشکام میومد گفتم من تنهام خیلیم تنها

کوهیار نزدیک ترم شد ودستاش رو دور شوئم گرفت و گفت مگه من دوستت نیستم دیگه تنها نیستی

نمیدونم چرا هر وقت تواغوش کوهیارم آرامش تمام بدنم رو پرمیکرد

سرم رو روی شوئش گذاشتم

نمیدونم چقدر گذشت که ناگهان در کلبه باز شد هردو پریدیم ارش بود

گفت ببخشید مزاحم شدم اما کوهیار جان تو میخوای نیا ولی الماس خانم مهمون افتخاری بنده است که غرش زدی از دستم

هر دو خندیدیم وبرگشتیم جشن...موقع شام بود میزی وسط گذاشته بودن و غذاها روش بود اما دورش شلوغ بود

کوهیار بهم گفت برم روی مبل بشینم برام غذا میاره منم از خدا خواسته رفتم

بادوتا ظرف غذا اومد برام کمی زرشک پلو ومرغ ریخته بود و کمی قرمه

یک ظرفم سالاد

بعد خوردن بالاخره جشن تموم میشد و برمیگشتیم مادر ارش خیلی مهربون بود ...

تو راه کوهیار گفت میخوایم بریم جای من هر وقت دلم میگیره میرم اونجا

گفتم اره بریم

بالاخره رسیدیم منو آورده بود بام تهران

چقدر از اینجا همه چیز کوچیک بود ...خونه ها کوچولو چراغ هاشون مثل ستاره های رنگی که فقط چشمک میزد

کمی ماندیم وبرگشتیم .موقع که میخواستم برم توخونه برگشتم به کوهیار گفتم ممنون تو دوست خیلی خوبی هستی امشب خیلی سبک شدم

لبخند مهربونی زد وگفت منم ازت ممنونم

کوهیار :

دیونه شده بودم نه چه طور امکان داشت خدایا کجاست

حالم خیلی بد بود ...گوشیم زنگ خورد پریدم و جواب دادم ...ارش بود گفت

هنوز خبری نشده گفتم نه خیلی نگرانم ارش دارم دیونه میشم اگه بلای سرش بیاد چی؟؟؟؟؟؟؟؟

ارش گفت نترس هیچ کاریش نمیشه من رفتم پلیسم خبر کردم ممکنه داره برای خودش میگرده و حواسش به ساعت نیست

خلاصه تلفن رو قطع کردم خدایا کجاست ؟؟؟؟؟؟

الماس کجای دختر ؟؟؟؟؟؟؟؟

الماس:

حالم بد بود بوی بدی تو مشامم میزد تمام بدنم درد گرفته بود

به زور چشمام رو باز کردمخدایا من کجا بودم

یه سالن بزرگ بود که بوی بنزین میداددست و پاهام بسته بود و روی یه کارتون افتاده بودم

موهام تو چشمام میخورد

ناگهان صدای اومد بیدار شدی خانم کوچولو

خدای من باورم نمیشه پس همه چیز زیر سر اون عوضی بود

کوهیار :

فرشته اومده بود وقتی دید مثل مرغ سرکنده ام از من دلش رو خواست گفتم الماس غروب رفته پیاده روی

هنوز برنگشتهگوشیشم خاموشه

فرشته گفت اقا الماس خانم همیشه میرفت بوستان نزدیک خونه

سریع آماده شدم ورفتم ...تمام بوستان رو گشتم

نبود خدایا چیکار کنمناگهان داشتم از در بوستان بیرون میشدم

که چشمم به بانک رو به رو خوردیک هو فکری در ذهنم جرقه زد

از در کلانتری بیرون زدمخدای من چه طور ممکن بود اون عوضی الماس رو گرفته بود هنوز وقتی فیلم بانک رو

نگاه میکردم که چه طور الماس رو سوار ون کرده بود اعصابم متلاشی میشه

چند تا سوال ازش کردن که گفت از رفیقش خبر نداره

بهش دست بند زدن و بردنش کلانتری

تو راهرو نشسته بودم و امیدوار بودم بتونند ازش حرف بکشن

بالاخره سرگرد اومد و گفت اعتراف کرد وقتی گفتم اونم هم دست ادم رباییه شایدم دراینده قتل گفت چند روز

پیش اومده بهش گفته یک جای دنج واروم میخواد

این پسره هم کلید سوله دوستش رو بهش میده ...نگران نباش پیداش کردیم

دل تو دلم نبود داشتم با ماشینم پشت سر پلیس ها میرقتم ...نگران بودم ...

بالاخره رسیدیم تا پیاده شدم سرگرد گفت شما جلو نیا خطرناکه وقتی مطمئن شدم همه چیز حله بعد میتونید

برید

منتظر بودم ...دلم تو دلم نبود ...صدای شلیک و ایست پلیس اومد بالاخره دیدم که دو نفر رو دست بند زده آوردن

.....

سریع رفتم و گفتم الماس کجاست سرگرد هیچی نگفت داخل سوله رفتم خدای من دیدمش الماس رو گوشه سوله

افتاده بود و لبش خونی بود

لباسش پاره ...دیونه شدم نفهمیدم چه طور بغلش کردم عزیزم چه بلای سرت آوردن

تو بیمارستانم هنوز بهوش نیومده دکتر گفت جای هیچ نگرانی نیست ...فقط چند تا سیلی خورده و تونسته

مقاومت کنه

خدای من درسته از نظر جسمی بلای سرش نیومد و اون عوضی نتونست به خواستش برسه اما روحش رو کشتن

.....

با اجازه دکتر رفتم تو اتاق الماس و بالاسرش بودم

چشماش رو باز کرد ودستش به سرش رفتسریع رفتم دکتر رو خبر کردم

خداروشکر بهوش اومده بود دکتر ویزیت کرد ورفت

رفتم کنار تختش صدایش زدم الماس خانم بیدار شدی....

چشماش رو تو چشمم خیره کردگفتم نمیخوای چیزی بگی

اشکش چکید وگفت کوهیار ...

جونممیخواست بهم تجا.....

دستم روی لبش گذاشتم وگفتم هیس تموم شد مطمئن باش تقاصش رو میده

الماس:

یک هفته یه از بیمارستان مرخص شدم همه دیدنم اومدن ارش و خانوادشسوگند و بچه های شرکت

اما نمیدونم چرا هنوز کابوس اون روز رو میبینممن تقلا میکنم واون کثافت میخواد اذیتم کنه سیلی بهم میزنه
ومن از دردش اشک میریزمناگهان با جیغ بلندی بیدار میشم...

کوهیار:

بازم صدای جیغ الماس سریع رفتم اتاقش نشسته بود روی تخت وگریه میکرد ورفتم جلو و اروم کشیدمش تو بغلم ...

هیس عزیزم چیزی نیست ...کسی نیست اذیت کنه خودم مواظبتم ...

الماسم مثل این چند روز گذشته تو اغوشم اروم میشه . و به خواب میره

باید یه فکری بکنمخوابوندمش روی تخت وموهاش رو نوازش کردمگونش رو میبوسم از اتاق میزنم بیرون

نمیتونم اب شدنش رو ببینمزنگ میزنم به سهراب یکی از دوستانم که پزشکه

بعد گفتن جریان بهم ادرس یه روانشناس رو میده

کوهیار :

سوار ماشینیم و داریم میریم با الماس پیش روانشناس

معلومه استرس داره دستم رو روی دستش میزارم یه تیکه یخه

پارک میکنم و براش یه ابمیوه میخرم و بهش میدم

با لبای لرزون میگه توام باهامی مگه نه

دلَم از اعتمادش گرم میشه و میگم همیشه

وارد مطب خانم دکتر میشیم

وقتی به منشی اسمم رو میگم میگه بفرماید داخل

الماس با استرس میره و میگم منتظرتم همین پشت در

بعد یک ساعت میاد اروم تره به نظرم بهش لبخند میزنم میگم بریم ...

میگه خانم دکتر با من کار داره

سوئیچ رو بهش میدم بره تو ماشین

تا وارد اتاق میشم یه زن تقریبا تو سن و سال خودم میبینم

دکتر میگه الماس خیلی اتفاق بدی رو تجربه کرده .میگه الان فقط به من اعتماد داره

میگه من نباید کاری کنم اعتمادش از بین بره ...میگه با چند جلسه روان درمانی خوب میشه ...

میگه و من امیدوار میشم ...در اخرم میگه مواظبش باشم سعی کنم تنهانش نزارم ...

از مطب میام بیرون

وارد ماشین میشم و بهش میگم الان کجا میریم

الماس با بی حالی میگه نمیدونم میگم میریم شهر بازی

کوهیار :

کم کم کابوس هاش کم میشه

ارش همش نگران الماسه

امروز قراره همه باهم ۴ نفری بریم پیک نیک

من والماس وارش وسوگند

با هم میریم توچال ...میخوایم بریم اسکی

همش مواظب الماسم

الماس:

چقدر این روزا حالم بهتره ...ک.هیار خیلی مواظبه و من دوستش دارم مثل یه رفیق خوب ...
سوگند هنوزم عاشق کوهیاره و من برای کوهیار خوشحالم ...
میبینم وقتی کوهیار تو اسکی مواظبه دستم رو میگیره هاله ی از غم تو چشمای سوگند میشینه ...
اما بهش گفتم من فقط به عنوان یه دوست خوب کوهیار رو قبول دارم
ارش همش دوروبرمه ...فکر میکنم خیالاتی داره اما من امدگیش رو ندارم
از وقتی میرم مطب خانم دکتر خیلی خوب شدمدیگه کابوس نمیبینم ...
کوهیار هیچ وقت بهم نگفت چه بلای سر اون عوضی ارشیا اومد
منم نمیپرسمهر روز منو یک جای میبره یک روز گردش یک روز پارک یک روز خرید
میدونم میخواد روحیه موعوض کنه من مطمئنم خدا مامی رو از من گرفت به جاش کوهیار رو بهم داد
دلَم برای سوگند میسوزه میخوام کمکشون کنم هر دو مستحق خوشبختین
خلاصه بعد خوردن نهار برگشتیم خونه ...

کوهیار:

امروز آخرین جلسه مشاوره الماس بود خیلی خوشحالماون مردک احمقم به زندان محکوم شد
بالاخره به الماس گفتم پاسپورتش آماده شده و قرار شد ارش بهش تحویل بده
خدا کنه نره امریکا نمیدونم خیلی بهش عادت کردم
تو اتاقم بودم داشتم روی نقشه ی کار میکردم که الماس اومد .برام جای آورده بود بالبختد تشکر کردم وگفتم چرا
تو زحمت کشیدی میدادی فرشته بیاره
خندید و گفت دوستا که از این حرفا ندارن ...منم به خودم پوزخند زدم دوست
نشست از حالتش فهمیدم میخواد چیزی بگه نقشه رو جمع کردم وگفتم خب بگو خاله ریزه
الماس با تعجب گفت چی رو ...گفتم همون که تا نک زبونت میاد و برش میگردونی
گفت راستش اگه ازت چیزی بپرسم راستش رو میگی؟؟؟؟؟

وای خدایا از دست فرشته من چیکار کنمبدبخت شدم برسام زنگ زده به موبایلم منم یادم رفته بود
ببرمش خونه جا گذاشتم

وقتی از فرشته میشنوه چه بلای داشته سرم میومده بلیط میگیره برایران

فردا شب میرسه حالا چیکار کنم نمیدونم

وقتی به کوهیار گفتم ...با خونسردی گفت خب مشکلتش کجاست گفتم چی داری میگی خب من چیکار کنم نمیگه
تو خونه تو چیکار میکنم

کوهیار گفت نترس خودم حلش میکنم

اومدیم دنبالش برسام تا منو میبینه محکم بکنه وبا نگرانی میگه سالمی بلای که سرت بغلم میومد.....

وقتی مطمئن میشه برسام رو با کوهیار آشنا میکنم

خیلی عصبی میشه وقتی میفهمه من این همه مدت خونه کوهیارم

کوهیار بهش میگه اگه اجازه بده براش توضیح میده و بالاخره منو خونه میزارن و به قول خودشون میرن حرفای
مردونه بززن.....

کوهیار:

وقتی ماجرا رو برای برسام گفتم با تعجب زل زد به من

گفت باورم نمیشه یعنی شما پدر الماس هستیدلبخند تلخی میزنم و میگم اره

برسام میگه خودش میدونه ..میگم نه

برسام میگه باید بهش بگی حقشه و من میگم نمیخوام دنیاش خراب بشه

اون الان به من به عنوان یه دوست نگاه میکنه

خلاصه برگشتیم الماس هنوز بیدار بود ومنتظر ماخیلی اصرار کرد بهش بگم چه طور برسام رو راضی کردم
ولی گفتم مردونه بود

برسامم نداشتم بره هتل

صبح روز بعد برسامم با ما اومد شرکت با همه آشنا شد ارش بچه های شرکت و سوگند
وقتی سوگند رو دید من برق چشماش رو فهمیدم
خلاصه یک هفته بود برسام اومده بود و هر روز با ما شرکت میومد و من میدونستم به خاطر سوگنده
یک دفعه هم از من اطلاعاتی گرفت وقتی به الماس گفتم برسام عاشق سوگند شده ماتش برد
گفتم نکنه خودش عاشق برسامه ... لبخند زد و گفت برسام براش مثل برادره
گفتم پس چی شده خوشحال نیست
الماسم گفت اخه سوگند خودش عاشق کسیه و من دلم برای برسام میسوزه چون هر دوشون رو دوست دارم
.....
هر چی به الماس گفتم عاشق کیه قبول نکرد اما من شک کردم اون اس ام اس ها با شماره ناشناس از وقتی
سوگند اومده شرکت شروع شده باید بفهمم
یک روز رفتم اتاق الماسشون سوگندم بود بهشون گفتم هر دو برن اتاق کنفرانس تا به مهندس صناعی
کمک کنند
سوگند خواست کیفش رو ببره چون میدونستم گوشیش داخلشه گفتم زود باشید وقت نداریم .. هر دو رفتن
بعد اروم اومدم اتاق میدونم کارم خوب نیست اما باید مطمئن بشم اره
در کیفش رو باز کردم گوشیش رو دیدم با گوشیش به خودم زنگ زدم اما شمارش یک چیز دیگه بود
یعنی اشتباه کرده بودم سریع شماره ام رو حذف کردم در کیف رو بستم خواستم پیام بیرون که گوشیم رو در
اوردم و به شماره ناشناس زنگ زدم
صداش از کیف سوگند اومد یک گوشی دیگه پس خودش بود
کوهیار :

باید یه فکری بکنم که نه غرورش بشکنه و نه برسام رو رد کنه اره
بعد ساعت کاری رفتم پیش سوگند و گفتم اگه موافق باشه بعد شرکت کارش دارم جای بریم
معلوم بود تعجب کرده با هول قبول کرد
بعد شرکت الماس رو گفتم ارش برسونه و خودم با سوگند اومدم بام تهران

گفتم پیزای که بهش میخوام بگم باید مثل یه راز بمونه باید قسم بخوره به کسی نگه
گفت به جون پدر و مادرم قسم میخورم برآش گفتم همه چیز رو که الماس دختر منه چه طو رمتوجه شدم
.....
هر چی میگفتم چشماش گشاد تر میشد بهش گفتم که فقط اون و ارش و برسام میدونند
بهش گفتم من فقط خوشبختی الماس رو میخوام و گفتم الماس مدتی بهم پیشنهاد داده ازدواج کنم تا تنها نباشم
اما من بعد ازاده دیگه کسی رو نمیتونم ببینم
گفتم که برسام عاشق سوگنده و میترسه بیاد خواستگاری جواب رد بشنوه گفتم بهش فکر کنه پسر خوبیه
.....
تا اخر حرفام سوگند ساکت بود اما من از سرخی چشماش فهمیدم اشک ریخته
بعدم رسوندمش خونشون دلم سوخت اما چاره ای نداشتم
خلاصه اومدم خونه وبه برسام گفتم اگه واقعا سوگند رو دوست داره باید پا پیش بزاره
برسامم گفت به پدرش زنگ زده وقرار شده تا یک ماه دیگه بیان خواستگاری

نگران شدم وگفتم اراد منو میشناسه و برسام بهم اطمینان داد که خودش همه چیز رو گفته و باباش کاری نمیکنه
.....
الماس:
باورم نمیشه که همه چیز درست شده الان ما خونه سوگند هستیم من و کوهیار و برسام و دایی اراد و زن دایی
سارا
چه طور سوگند اجازه خواستگاری داد مگه کوهیار رو دوست نداشت
یادم نمیره دایی ۳ روزه اومده تهران ...وقتی برای بار اول کوهیار رو تو فرودگاه دید انگار مدتهاست میشناستش
محکم بغلش کرد
وقتی ازش پرسیدم گفت ازش تشکر کرده این مدت مواظبم بوده
کوهیار اصرار کرد دایی نره هتل اما دایی گفت اینجوری راحت تره
برای برسام خوشحال بودم هرچند سارا زیاد موافق این ازدواج نبود وچند ساله دلش میخواست برسام با دختر
خواهرش ماریا ازدواج کنه.....

سوگند واقعا زیبا شده بود دایی بهش عروس گلم گفت و خلاصه قرار شد برن صحبت کنند

وقتی اومدن معلوم بود همه راضیند با موافقت سوگند قرار شد مهریه سال تولدش باشه .. و چون سوگند یکی از شروطش این بود ایران ساکن بشن قرار شد برسام یه درخواست به دانشگاه های تهران بده و من مطمئن بودم قبول میکنند

بعد از اینکه بینشون یه صیغه محرمیت خونده شد با سوگند رفتیم اتاقش و بهش گفتم چه طور شد اون که کوهیار رو دوست داشت

سوگندم گفت میدونه کوهیار نمیخواستش و داره سعی میکنه از قلبش بیرونش کنه و تازه از برسامم خوشش میاد

امیدوار بودم راست بگه

یک روزم خانواده ی ارش دایی شون رو نهار دعوت کردند و یک روز م با دایی رفتیم دیدن عزیزجون و من چقدر از این زن خوشم میومد منبع آرامش بود

کوهیار :

وقتی خونه عزیز رفتیم چقدر عزیز با دیدن الماس خوشحال شد و فکر کنم فقط ۱۰ دقیقه بغلش کرد

فکر میکردم عزیز تنهاییه اما مستاجر شونم بود اون دختره زبون درازه و مادرش

از عزیز شنیدم براش خواستگار اومده و تو دلم گفتم خدا به داد اون پسر برسه

ارش دیروز از من اجازه گرف که الان که دایی الماس اینجاست با خانوادش برن صحبت کنند

چقدر سخت بود که با اینکه پدر الماس باشی اما هیچ نقشی نداشته باشی حتی تو خواستگاریش

منم خوشحال بودم ارش پسر خوبی بود اما باهاش اتمام حجت کردم اگه بخواد سراغ کارای قبلیش بره یا الماس رو اذیت کنه حسابش با منه و قول داد خوشبختش کنه

الماس:

دایی اومده بود خونه کوهیار اونم تنها ... خواسته بود با من حرف بزنه ...

دایی: دخترم چند ماهه از فوت ازاده میگذره خدشاهده من تو رو مثل برسام دوست داره شایدم بیشتر... راستش یک بنده خدایی تو رواز من خواستگاری کرده و اگه تو موافق باشی میخواد با خانواده اش بیاد خواستگاری نظرت چیه دخترم؟

من: دایی جون من میدونم منو دوست دارید باور کنید منم خیلی دوستتون دارم راستش اخه مامی فقط چند ماهه فوت کرده و بعدم من نمیدونم این فرد کیه ...

دایی: دخترم مادرت خوشبختیت رو میخواست من تحقیق کردم خانواده ی خوبیه توام میشناسیش اقا کوهیاره تاییدش میکنه کسی که قراره بیادخواستگاریت ارشه ...

تعجب زیاد نکردم چون گاهی متوجه توجهش به خودم میشدم اما بازم شک داشتم ...

بعد رفتن دایی تو اتاقم نشسته بودم قرار شد دایی بگه اخر هفته بیان ... در اتاقم زده شد کوهیار بود ...

گفت چی شده ماتم گرفتی دختر خوب... گفتمم هیچی ...

کوهیار اومد و کنارم نشست و گفت اگه راضی نیستی میتونم بگم نیان من نمیخوام یک ذره ناراحت باشی

گفتم نمیدونم اخه من اصلا فکر ازدواج نبودم ...

کوهیار خندید و گفت تو کوچولویی منم اصلا فکر نمیکردم به این زودی ازدواج کنی اما من به ارش اعتماد دارم درسته قبل از اینکه تورو ببینه شیطونی داشته اما از اون موقع بچه درستی شده و من اگه فکر میکردم یک درصد ممکنه تو رو خوشبخت نکنه اصلا اجازه نمیدادم تو رو از دایی ات خواستگاری کنه.....

حرفایکوهیار مثل آرام بخش بودمنو مطمئن کرد

الماس:

الان روبه روی ارش نشستم ...امشب اومدن خواستگاریم ...ارش بود و مادرش کیمیا و پدرش ارسلان ...

کوهیار و عزیزجونم بودن ...عزیزجون وقتی اومد کلی گریه کرد و گفت خوشبخت بشی ...

دایی وساراجون ویرسام و سوگندم بودن ...

سوگندم خیلی سربه سرم گذاشت خوشحالم که داره کم کم به برسام علاقه مند میشه خودش که اینطور گفت

پدر ارش داشت صحبت میکرد ...

ارسلان:خب آقای جهان بخش ما خدمت رسیدیم که این دخترم رو برای ارش خواستگاری کنیم خدا مادرشون و

پدرشون روفوت کنه الان شما بزرگترشونید ...

دایی:خواهش میکنم جناب موحد الماس مثل دختر خودمه ...هرچی شما امر کنید ...

ارسلان:واقعیتش تا این سن کیمیا خیلی به ارش اصرار میکرد ازدواج کنه اما پسرم زیر بار نمیرفت تا اینکه

الماس جان رو دید و ما هم خوشحال که همچین عروسی نصیبمون میشه اگه اجازه بدید برن صحبت کنند تا بعد

بقیه حرفا رو بزنیم ...

دایی اول یک نگاه به کوهیار کرد و بعدم گفت بفرمایید خواهش میکنممن و ارش رفتیم اتاق خودم ...

کوهیار:

نمیدونم باید خوشحال باشم که خواستگاریه الماسه یا ناراحت که هیچ کارم ...

وقتی دنبال عزیز رفتم عزیز خیلی با هام حرف زد که مادر مهم اینه خوشبخت بشه حالا چه تو رو پدر خودش

بدونه چه دوست خودش ...مهم اینه اینقدر برایش حامی باشی که اگه خدانکرده تو زندگیش مشکلی داشت بهت

بگه و بتونه بهت تکیه کنه ...

با حرفای عزیز کمی اروم شدم تو جلسه وقتی پدر ارش گفت مادر و پدر الماس فوت کردند میخواستم پاشم و بگم

پدرش منم و مثل کوه پشتشتم دخترم بی کس نیست اما نمیشدسهم من حسرت بود ...

موقعی که قرار شد صحبت کنند و پدر ارش به جای اینکه از من اجازه بگیره از اراد اجازه گرفت ... خرد شدم اما اراد بهکم نگاه کرد تا تاییدم رو بگیره اروم پلکم رو بستم بعد اراد اجازه داد

الماس:

چند دقیقه است منتظر نشستم نه من حرف زدم و نه ارش

صدای ارش اومد که اگه موافق در مورد یک قضیه دیگه سکوت کنیم ...

خنده ام گرفته بود اینجا هم دست از شوخی برنمیداشت ...

گفتم اول شما میگوید یا من شروع کنم ... ارش گفت فرست لیدی

من: راستش اقا ارش من اصلا الان تو خودم اون حس رو نمیبینم بتونم مسئول یک زندگی باشم اما با شناختی که دایی از شما داشت الان ما اینجایم ...

همینطور که میدونید من پدر و مادر ندارم یعنی مادرم فوت کردن و پدرم و نمیشناسم معلوم نیست زنده است یا نه ...

من یک سال دیگه از درس مونده که باید برگردم امریکا و ادامه بدم بعد مشکلی ندارم با زندگی در ایران ...

راستش من دلم میخواد همسر آینده ام منو درک کنه هر اتفاقی بیفته به من اعتماد داشته باشه ... اگر دعوی شد احترام منو حفظ کنه البته خودم این ها رو در مقابلش انجام میدم ...

من دلم میخواد حتما کار کنم و شایدم ادامه تحصیل شرایط من همینهاست

آرش:

من تمام شرایط شما رو قبول دارم منم دلم میخواد همسر آینده ام تحصیلات بالای داشته باشه و با کار کردن مشکلی ندارم به شرطی که باعث نشه شما از خونه و زندگیتون بزنی همه چی تعادل ...

منم دلم میخواد همسر مایع ارامشم باشه به خانواده ام احترام بزاره . صادق باشه و هیچی رو از من مخفی نکنه حتی اگه ناراحت بشم بهتره بفهمم از من مخفی کرده

خونه ی نزدیک خونه پدرم دارم که اپارتمانیه ... اگه دوست داشتید همونجا زندگی میکنیم و گر نه عوض میکنم ...

ماشینم که زانتیای دارم البته میتونم بالاترش کنم اما خودم خیلی رخصم رو دوست دارم اما اگه خواستید میتونیم عوض کنیم ...

همینا دیگه ...

من: من با خونه و ماشینتون مشکلی ندارم ...

ارش: پس همه چی حله بریم پیش بقیه ...

سری تکون دادم و اومدیم تا مادر ارش ما رو دید گفت چی شد پسر دهنمون رو شیرین کنیم ...

ارشم گفت ایشالله ...

همه دست زدن و تبریک گفتند ... عزیز منو بغل کرد و اشک منم در آورد

کوهیار:

بالاخره خواستگاری تموم شد قرار شد مهریه سال تولد الماس باشه و یک زمین که پدر ارش پشت قبالش انداخت

موقع رفتن ارش رو کناری کشیدم و باهاش دست دادم و گفتم این دست مردونه است من روی تو حساب میکنم تمام زندگیم رو بهت میدم مواظبش باش
ارشم قول داد ... دایی شون گفتن میرن هتل الماسم خواست باهاشون بره که به اراد گفتم لطفا تا موقع عروسی

نرین هتل تا من این چند روزه هم با الماس باشم ...

ارادم منو بغل کرد و گفت من رو حلال کن کوهیار امشب تو باید جای من مینشستی من میخوام همه چیز و بگم تو نداشتی

گفتم ممنون که مواظب دخترم هستی

رفتم اتاق الماس داشت با لپ تابش کار میکرد گفتم چه میکنی خانوم کوچولو ...

خندید و گفت دارم به جولی میگم از ترشیدگی در اومدم ... خندیدم و گفتم اره راست میگی واقعا ترشیده شدی باید از ارش ممنون باشیم

داد الماس در اومد لپ تابش رو خاموش کرد گفتم همیشه بریم تو حیات قدم بزنیم باهات حرف دارم

با هم رفتیم تو حیات کمی هوا سرد بود الماس دست هاش رو دور بازوش گرفته بود

سی شرتم رو در اوردم و دور شونش انداختم گفت نمیخواه

گفتم من راحتم ... کنار درخت ایستادیم روبه روش گفتم الماس اینای که میخوام بهت بگم رو نه به عنوان یک غریبه بلکه به عنوان کسی از من قبول کن که دوستت داره و براش ارزشمندی دلایلش رو هم نپرس من به ارشم گفتم اگه ارش شوهرته من دوست صمیمیتم پس حتی بعد ازدواجتم نباید رابطه دوستانه ما خراب بشه باشه... الماس سری تکون داد گفتم یک چیز دیگه من رو به عنوان دوست ارش نبین به عنوان کسی ببین که نمیتونه ناراحتیت رو درک کنه پس اگه خدای نکرده مشکلی بینتون پیش اومد منو محرم رازت بدون و به من بگو ازت قول میخوام

الماس گفت قول میدم دستام رو باز کردم و گفتم اجازه میدی ... منظورم ور فهمید و اروم تو اغوشم خزید مشامم رو از عطرش پر کردم واقعا داشت گریه ام میگرفت

گفتم خوشبخت بشی کوچولو الماس خندید و گفت ا من دارم عروس میشم پس کوچولو نیستم

گفتم تو برای من همیشه کوچولویی .. بعدم پیشونیش رو بوسیدم

الماس:

باورم نمیشه الان دارم خودم رو تو اینه میبینم که تاجی رو سرمه و لباس عروس دکلمه هم تنم

ارش وکوهیار اصرار داشتن عروسی جدا باشه ومنم مجبور شدم قبول کنم ...

حلقه ام خیلی خشگله ۳ ردیف نگین داره و یک قسمت نیم دایره هم روی ردیف ها قرار داره و بعد یک نگین بزرگ وسطش ...

صدای اریشگر اومد که داماد دم دره رفتم جلو چون صیغه محرمیت خونده بودیم ارش اومد و تا منو دید گفت

فتبارک الله احست الخالقین خنده ام گرفته بود خودشم خندید وگفت وای چی ساختن دستشون درد نکنه

.....

گفتم ا مگه خودم زشت بودم ... همینطور که دسته گل رو بهم داد و کمکم کرد شنل رو سرم کنم گفت نه خانم من فرشته است

مثل خودش گفتم فرشته کیه هان ... اولش منو نگاه کرد و گفت کلک توام یاد گرفتی

تا باغ که رسیدیم ارش اهنک گذاشت اونم چه اهنگی:

شهر و چراغون میبینم ستاره بارون میبینم

میون باغ ارزو لیلی و مجنون میبینم

وای چه قشنگه امشب شهر فرنگه امشب

لحظه اشتی کردنه شیشه و سنگه امشب

اخه ببر و بیار داریم ما

دل بیقرار داریم ما

بزن وبکوب خبرای خوب دوتا یار ۱۰۰ تا سوار داریم ما

اره عروسو دوماد عاشقای تازه کار داریم ما

عروس دومادو بیوس یالا یال یالایالا

عروس دومادو بیوس یالا یالایالا یالا

دوماد عروسو نیگا گل یاس پیرهنشه

عه عه نیگاش نیگاش مته مرمر تنشه

زنجیر عشقه پاکه مثل بهار گردنشه

دوماد هرچی از عروس خوشگلت بگم بازم کمه

عروس دومادو بیوس یالا یالا یالا یالا

عروس دومادو بیوس یاا یالا یاا یالا

عروس دومادو بیوس یالا یالا یالا یالا

عروس دومادو بیوس یالا یالا یالا یالا

عروس دومادو بیوس یالا یالایالا یالا

عروس دوماد بیوس یالا یال یالا یالا

شهر و چراغون میبینم ستاره بارون میبینم

میون باغ ارزو لیلیو مجنون میبینم

وای چه قشنگه امشب شهر فرنگه اشب
لحظه اشتهی کردن شیشه و سنگه امشب
اخه بیر و بیار داریم ما دل بیقرار داریم ما
بزن و بکوب خبرای خوب آت یار ۱۰۰ تا سوار داریم ما
اره عروس و دوماذو عاشقای تازه کار داریم ما
عروس دوماذو بیوس یالا یالا یالا یالا
عروس دوماذو بیوس یالا یالا یالا یالا
عروس دوماذو بیوس یالا یالا یالا یالا
عروس دوماذو بیوس یالا یالا یالا یالا
عروس دوماذو بیوس یالا یالا یالا یالا
عروس دوماذو بیوس یالا یالا یالا یالا
وارد تالار شدیم شنلم رو در آورد . خلاصه نشستیم تو جایگاه

کمی بودیم و بعد هم رقصیدیم با هم ...

ارش گفت الماس بیا بریم اون طرف باغ ... با هم رفتیم یک دریاچه خشگل مصنوعی بود
گفتم چرا اومدیم اینجا خدایا چقدر درخت خیلی خشگله هان
ارشم خندید و گفت اره اوردمت لذت ببری ... منم هی از زیبای اینجا تعریف میکردم
بعد حدودا ۱۵-۲۰ دقیقه ارش گفت خب بریم خشگله و اومدیم باز پیش جمع ...

سوم شخص:

کوهیار اشکش رو پاک کرد و گفت دیدی ازاده دخترمون چه عروس خشگلی شده بعدم اروم به راه افتاد ...
کوهیار چقدر از ارش ممنون بود که وقتی حسرتش رو دید بهش گفت این قسمت باغ بایسته و ارش الماس رو به
بهانه بیاره تا کوهیار از بین درختا به دخترش نگاه کنه که تو لباس عروس مثل اسمش میدرخشه

چقدر از اراد ممنون بود که گذاشت حداقل به عنوان پدر عروس برایش جهیزیش رو خودش بخره و دلش رو خوش کنه که مثل تمام پدرا در حق دخترش همه چیز رو به جا آورده

کوهیار دلش به همین چیزای ناچیز خوش بود

الماس:

موقعی بود که قرار شد سوار ماشین‌ها بشیم و بوق بزنییم ...

قبلش کوهیار به ما کادوش رو داد باورم نمیشد یک ساعت طلا به ارش داد و یکی به من

تازه یک ۲۰۶ خشگل ماتیکی هم برای من خریده بود البته باید گواهینامه مو میگرفتم

سوار ماشین شدیم البته ارش بالاخره ماشینش رو عوض کرد و یک ایکس ۶۰ خرید ...

رسیدیم دم اپارتمان ارش که با جهاز الماس چیده شده بود

الماس جهازش رو ندیده بود فقط دایی گفته بود خودم میخرم و میچینم داخل خونه و امشب شب اولی بود وارد خونه خودش میشد خونه خودش وارث

چراغ‌ها خاموش بود و تا وارد شدند همه جا شمع روشن بود یک فضای زیبای رو به وجو آورده بود اتاق خواب خیلی زیبا بود و تخت بزرگی وسطش قرار داشت

تا اتاق خواب روی پارکت‌ها گل‌رز پخش بود واقعا زیبا بود ارش گفت دست کوهیار درد نکنه

الماس متعجب شد که اینهمه زیبای کهر یک مرده

ارش خیلی با احساس بود وقتی الماس بوسه اول زندگیش رو تجربه میکرد

اون شب الماس پا به دنیای دیگه‌ی گذاشت

کوهیار:

تمام شب رو بیدار بودم وسیگار کشیدم دلم چقدر برای ازاده تنگ شده بود

تو حیات بودم و به ماه چشم داشتم ...

گفتم ازاده یادته خانمی همیشه وقتی از خونه ی رویاهامون صحبت میکردی میگفتی کوهیار من ارزو دارم شب
عروسیمون خونه پر از گل وشمع باشه
یادته خانمم من برای دخترمون خونه رو مثل رویاهامون درست کردم
چقدر بی انصافی ازاده الان تو باید تو همچین شبی کنار من باشی
دلَم برای عطر موهات تنگ شده
کاش بودی!!!!!!!

الماس:

صبح با نوازش موهام بیدار شدم ارش بود گفت خوب خوابیدی خانمم ... کمی ازش خجالت میکشیدم
صبحانه رو ارش گفت باورت نمیشه کی آورد گفتم کی ???
گفت عزیز جون ... گفتم کاش بیدارم میکردی
با ارش صبحانه رو خوردیم و امشب قرار بود خونه عزیز جون پاگشا باشیم

شب فرارسید واماده شدم مانتو ودامنی سفید پوشیدم و رفتیم ارشم با من ست کرد و تمام سفید پوشید
.....

همه جمع بودن خونه عزیز عزیز کلی منو بوسید و قریون صدقم رفت
کوهیار باهام دست داد و بازم تبریک گفت کیمیا جون بغلم کرد وبابا ارسلان پیشونیم رو بوسید
چقدر دلَم میخواست بابای خودم این کار رو کنه
دایی هم منو بوسید و سوگند بی ادب از دیشب ازم پرسید
شام رو با ارش تو یک ظرف خوردیم به کوهیار گفتم بعد گرفتن مدرکم میزاره بازم پیام شرکت که گفت از
خداشه

یک ماه گذشت از عروسیم واقعا ارش مرد خوبی بود اما هنوزم بعضی از درد ودلا مو با کوهیار میکنم واونم گوش
میده راهنمایم میکنه.....

قراره با ارش بریم امریکا با دایی شون تا منم درس رو ادامه بدم و بعد یک سال برگردیم.....

دلم برای اینجا ادم هاش تنگ میشه برسامم از دانشگاه تهران درخواست برارش رسید و قبول کرد و اینجا
میمونند.....

هنوز یادم نمیره وقتی گفتیم میریم امریکا کوهیار چقدر ناراحت شد و جمع رو ترک کرد خواستم برم دنبالش که
ارش نداشت و خودش رفت.....

بالاخره روز پرواز رسید... کوهیار حتی فرودگاه هم راضی نشد بیاد و تو خونه تنها باهام دست داد.....

دلم گرفت..... ارش میگفت کمی سرش تو شرکت شلوغه اعصابش خرابه ناراحت نشم..... اما مگه میشد.....

هوایما پرواز کرد.....

کوهیار:

اصلا دلم نمیخواست برم فرودگاه... میترسیدم نتونم خودم رو کنترل کنم و گریه ام بگیره

چقدر برام سخته که الماس بره هرچند فقط یک سال باشه.....

کوهیار:

الان ۷ ماهه رفته و من انگار یک چیزی گم کردم گاهی دیدن عزیز میرم و عزیز پیشم گریه میکنه و میگه زود

میان ایشالله.....

گاهی تلفنی باهاش حرف میزنم اما نه زیاد چون خودمم دوست ندارم.....

الان حدود دو هفته ازش خبری ندارم.....

امروز اصلا حوصله شرکت رو ندارم و نرفتم..... تا شب روزنامه خوندم...

شبم بدون شام خوابیدم ...

نمیدونم ساعت چند بود ایفون زده شد تعجب کردم

ساعت ۳ بامداد بود ... ایفون رو جواب دادم کسی چیزی نگفت گذاشتم

اما باز زنگ خورد رفتم دم در تا بازش کردم خدای من اینکه ارشه ...

الماس هم بود حاله رو نفهمیدم و هر دو رو بغل کردم

الماس به نظرم چاق تر شده بود وقتی بهش گفتم خندید ...

ارشم گفت اره میبینی میخوام طلاقش بدم

زدم تو سر راش و گفتم دلتم بخواد خندید و گفت اره بابا

الماس گفت اره داره بابا میشه ... گیج شدم گفتم کی ارش خندید و گفت رفیقت من دیگه

یعنی الماس باردار بود خیلی خوشحال شدم

ارش یواشکی تو گوشم گفت پیر شدی رفیق داری بابا بزرگ میشی

الماس:

چقدر دلم برای همه تنگ شده بود به کسی نگفته بودیم که باردارم ماه دوم بود عزیز وقتی فهمید هی بهم

سفارش میکرد مواظب باشم برام و یاردونه هم میداد

درسم زودتر تموم شد قرار شد وقتی بچه بدنیا بیاد بازم برگردم شرکت ... خودم که دلم میخواست الان

برگردم اما ارش و کوهیار مخالفت کردند

سوم شخص:

همه پشت در اتاق عملند...الماس درد زایمان گرفته بود و آورده بودنش

از همه بیشتر کوهیار نگران بود و ارش

بالاخره پرستار اومد و گفت تبریک میگم هم مادر سالمه هم بچه ...

ارش گفت بچه چیه؟؟؟؟پرستار گفت یه دختر کوچولوی خشگل شبیه مامانش

الماس رو به بخش منتقل کردند ارش رفت و یک دسته گل خرید

همه خوشحال بودند همه تو اتاق الماس جمع بودند ...

کوهیار گفت اسمش رو چی میزارید.....الماس لبخند زد و ارش گفت آزاده

کوهیار اشکش چکیدکسی درد این مرد رو نمیفهمید

وقتی بچه رو آوردن اول بغل کوهیار دادند و کوهیارم ازاده رو بوسید و گریه کرد

بچه به مادرش رفته بودچشمایی زیبا وموهای بور

الماس:

یک سال بعد:

هر روز میرفتیم شرکتازاده هم یا پیش عزیز بود یا فرشته یا کیمیا جون

همه عاشقش بودند مخصوصا کوهیار...وقتی میومد خونه ییا ما میرفتیم تمام مدت ازاده بغلش بود و باهاش حرف

میزد میخندوندش وبازی میکرد

بالاخره همه چیز به خوبی ختم بخیر شد ...

الماس هیچ وقت نفهمید کوهیار پدر اصلیشه و چقدر دوستش داره اما در تمام مراحل زندگیش هر جا مشکلی

براش پیش میومد... با ارش دعواش میشد...فشار زندگی بودیاد مادرش میوفتاد این اغوش بی منت کوهیار

بود که میزباننش بود و حلال مشکلاتش

این رمان تقدیم به تمام پدرهای که بدون چشم داشت به بچه هاشون محبت میکنند

پایان

مهدیه

..

منبع تایپ :- [http://forum.negahdl.com/redirect-](http://forum.negahdl.com/redirect-to/?redirect=http%3A%2F%2Fwww.forum.98ia.com%2Ft1412187.html)
[to/?redirect=http%3A%2F%2Fwww.forum.98ia.com%2Ft1412187.html](http://forum.negahdl.com/redirect-to/?redirect=http%3A%2F%2Fwww.forum.98ia.com%2Ft1412187.html)

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید